

مثنوی  
والہ سلطان

تصنیف  
شمس الدین فہرست و ملوی



بنا سبت  
اکتوبر ۱۹۶۱ء

مکتبہ دارالاسلام

کراچی

۱۹۶۱ء

# MATHNAWI WALIH SULTAN

*(The love-story of Walih Daghistani and  
his cousin Khadija Sultan)*

by

Shams-ud-Din Faqir Dehlawi

*Preface by*

Mumtaz Hasan



*Published for*

*Pakistan's Central Committee for the Celebration of the  
2500th Anniversary of the Iranian Monarchy by the*  
NATIONAL PUBLISHING HOUSE LIMITED

KARACHI-DACCA

October 1971

# مشنوی والہ سلطان

10

۲۲۲۷۰۴





# مثنوی واله سلطان

تصنیف  
شمس الدین فیتیرملوی

بمقدمه  
ممتاز حسن

جشن هوپاز و پانصد ساله شاهنشاهی ایران

اکتوبر ۱۹۶۱ م

چاپ : غلام علی سلیم، ۱۰ ہسپتال روڈ، لاہور  
ناشر : نیشنل پبلشنگ ہاؤس لمیٹڈ، کراچی

## تعارف

”مثنوی واله سلطان“، درباره داستان عشق ناکام واله داغستانی با دختر عمویش خدیجه سلطان میباشد که میر شمس الدین فقیر عباسی دهلوی بسال ۱۱۶۲/۵۱۷۹م سروده است.

علیتلی خان واله داغستانی در اصفهان بسال ۱۱۲۳/۵۱۴۱م بدنیا آمد و در شاهجهان آباد (دهلی) بسال ۱۱۷۰/۵۱۷۷م رخت از جهان بر بست. اصل خانواده او از حضرت عباس<sup>۳</sup> عم پیغمبر<sup>ص</sup> میباشد. یکی از اجداد واله بداغستان مهاجرت کرد. اهالی آنجا وی را مورد عز و احترام قرار داده بریاست قبیله خود انتخاب نمودند. جد بزرگ واله باصفهان رفته در خدمت شاه عباس صفوی درآمد و بلقب حنی قلیخان ملقب و به بیگلر بیگی ایروان منصوب گشت. حنی قلیخان دو پسر داشت. یکی از آنها فتحعلی خان اعتمادالدوله بوزارت سلطان حسین میرزا سرافراز گردید، و دیگر مهر علیخان دارای چهار پسر بود، از انجمله از همه کوچکتر محمد علیخان پدر واله بود که (بسال ۱۱۲۶/۵۱۷۳م)<sup>۱</sup> به بیگلر بیگی ایروان (و سپس بسپه سالاری بضمیمه بیگلر بیگی ایروان و کل آذر بایجان منصوب شد.

در سال ۱۱۳۳/۵۱۲۲۱ م فتحعلی خان از وزارت معزول شد و در چشم او میل کشیدند و سایر افراد این خانواده نیز مورد عتاب شاهی قرار گرفتند. پس از دو سال محمود خان افغان اصفهان را گرفته، سلطان حسین میرزا را کشت. سپس تا مدت هفت سال و نیم فقرت و اغتشاش هیچ خبری از خانواده فتحعلی خان نداریم، اما نظر به ظلم و جور وحشیانه ای که خدیجه سلطان، دختر حسن علیخان، عموی والہ گرفتارش شد، میتوان پی برد که درین گیر و دار چه بلائی ممکنست بر سر سایر اعضای این خانواده رسیده باشد.

چون شاه طهماسب دوم بسلطنت رسید، والہ در ساک ندمای خاص وی قرار گرفت، اما چون نادر، شاه طهماسب را معزول کرده سلطنت را بدست خود گرفت، روزگار والہ سیاه گشت. نادر شاه بزودی سلطنت صنییان را خاتمه داد و افغانها را نیز از قسمتهای ایران که آنها بتسلط خود در آورده بودند بیرون راند. درین ایام هرج و مرج که سر تا سر مملکت را فرا گرفته بود، جان و مال و آبروی هیچکس محفوظ و مامون نبود. در همین ایام بود که جمعی از اکابر ایران مانند حزین و امثال او بشبه قاره پاک و هند روی آورده، درین سر زمین پناه جستند. در همان اوان والہ نیز مجبور شد ترک وطن گفته، به شبه قاره هند مهاجرت کند. علت فرار وی تنها مربوط باوضاع سیاسی آنوقت نبود، بلکه سانحه ای در زندگی شخصی وی پیش آمد که او را بکلی مضطرب و بدبخت و بیچاره ساخت، و در نتیجه وی مجبور شد بوطن عزیز خود برای همیشه پدرود بگوید.<sup>۱</sup> این سانحه مربوط بعشق او با خدیجه سلطان دختر

---

۱. غلام علی آزاد: خزانه عامره، (نول کشور، کانپور،

۱۹۰۰) ص ۵۰-۳۳۶.



عمویش بود. والہ از کوچکی دلش را بخدیجہ سلطان باخته، با ہزار دل و جان عاشق وی شدہ بود. با مرور زمان عشق وی بصورت آتش بزرگی درون سینہ اش شعلہ ور شد. در زمانیکہ اصفہان بتصرف افغانہا در آمدہ بود، کرم داد، غلام محمود خان افغان خدیجہ سلطان را بزور نکاح خود در آورد. بزودی کرم داد بدست مردم شاہ طہاسب کشتہ شد. سپس چون نادر شاہ بروی کار آمد، وی خدیجہ سلطان را بی نکاح در تصرف خود داشت و چندی بعد ب نکاح نجف قلی بیگ، حاکم یزد، پسر عم خدیجہ سلطان در آورد. بعد از فوت نادر شاہ (۱۱۶۰ھ/۱۷۷۷م) مردم یزد نجف قلی را کشتند، و صالح خان قاتل نادر شاہ، با خدیجہ سلطان عقد نکاح بست. چندی بعد صالح خان بدست کریم خان زند بقتل رسید، و پس از ان میرزا احمد، وزیر اصفہان، خدیجہ سلطان را بجالہ نکاح خود در آورد. چندی بعد میرزا احمد نیز بدست کریم خان زند کشتہ شد. پس از قتل میرزا احمد، خدیجہ سلطان از وضع زندگی خوار و نکبت باری کہ بدان بزور کشانیدہ شدہ بود، بکلی متزجر و عاجز گشتہ، تصمیم گرفت بشبہ قارہ ہند رفتہ خود را بوالہ برساند، و برای ہمین منظور عازم کربلا شد تا ببصرہ رفتہ، از راہ دریا بمقصد خود بہند برسد، ولی متأسفانہ اجل مہلتش نداد، و وی در راہ کرمانشاہان پدرود حیات گفت. جسد وی را بکربلا بردہ آنجا بخاک سپردند.

والہ چون بہند رسید، کارش در دربار مغولان ہند بالا گرفت و وی بتوسط روشن الدولہ و بتوصیہ برہان الملک سعادت خان نیشا بوری ناظم اود در خدمت محمد شاہ در آمدہ، بمنصب چہارہزاری پیادہ و دو ہزاری سوار و بخدست میر توزکی منصوب گشت. در زمان احمد شاہ بمنصب شش ہزاری سر افراز گشتہ بلقب "خان زمان بہادر ظفر جنگ"، ملقب گردید. در سال ۱۱۶۷ھ/۱۷۵۴م وی بہرہای

صفدر جنگ داماد برهان‌الملک که بعد از او بنظامت اود منصوب شده بود از شاهجهان آباد باستان اود رفت. در زمان عالمگیر ثانی وی از طرف شجاع‌الدوله، پسر صفدر جنگ، که پس از پدر خود بنظامت اود رسیده بود برای انجام بعضی امور بدربارشاهی بشاهجهان آباد اعزام گشت و سپس بتوصیه عادالملک وزیر (امیرامرا) فیروز جنگ پسر آصفجاء اول خدیو دکن بمنصب هفت هزاری رسید. والہ باکمال عز و احترام و راحت و آسایش درین سامان زندگی میکرد تا بالآخر بسال ۱۱۷۰هـ/۱۷۵۶م بسن چهل و شش سالگی در شاهجهان آباد در گذشت. حاکم لاهوری ماده تاریخ فوت او 'پیوست والہ بروحمت، (= ۱۱۷۰هـ) گفته. و آزاد آنرا بصورت شعر در قطعه در آورده است.

والہ از امرای بود که شرافت و نجابت در اصل و نهاد وی وجود داشت. وی از مریدان اهل ادب و هنر عصر خود بود. تذکره معروف شعرا بنام 'ریاض الشعراء، از تالیفات اوست. والہ خودش هم از شعرای بنام آن دوره بود. وی در شعر از عشق ناکام خود الهام میگرفت. غلام علی آزاد بلگرامی مؤلف تذکره 'خزانہ عامرہ، از مثنوی ای اسم برده است که والہ در باره محبوبه خود خدیجه سلطان سروده است.

والہ آدم وسیع‌المشرب و شریف‌الطبعی بود. وی همواره از تعصبات نسلی و تنازعات مذهبی و مشاجرات فرقه وارانہ ای دوری می جستہ است. در یکی از رباعیات معروف خود از افراط کاریهای سنی و شیعه اظهار برائت کرده، قشریان یاوه گو را شدیداً مورد انتقاد قرار میدهد.

۱. رک: تذکره مردم دیده، حاکم لاهوری، چاپ لاهور، صفحه ۱۰۲.

داستان مربوط به حال احتضار او خالی ازخوش مزگی نیست . میگویند موقعیکه والہ نزدیک برگ بود، هنوز بفکر شعر بود . ملا عبداللہ ( نامی ) کشمیری کہ در آنوقت حضور داشت بوالہ گفت کہ : این چہ موقع شعر گفتن است؟ کلمہ لا الہ الا اللہ محمد الرسول اللہ بخوانید و طلب مغفرت کنید ! والہ با اوقات تلخی رباعی زیر را کہ قبلاً سرودہ بود برایش برخواند :

گر جان رودم ز تن ، نخواہم مردن  
ور خاک شود بدن ، نخواہم مردن  
گویند : علی قلی ببرد ! این غلط است  
او ہام تو مرد ، من نخواہم مردن

ہر چہ دیگران بخواہند دربارهٔ این رباعی اظهار نظر کنند بکنند ، اما این نشانہ این حقیقت است کہ والہ حتی در موقعیکہ با مرگ روبرو کاملاً متوجہ بہ این نکتہ بود کہ (روح) انسان فنا نا پذیر است .

میر شمس الدین فقیر کہ مشنوی 'والہ سلطان، را سرودہ است در شاہجہان آباد (دہلی) بسال ۱۱۱۵ھ / ۱۷۰۳م در یک خانوادہ معزز و محترم دہلی کہ اصل خود را از حضرت عباس عم رسول <sup>ص</sup> میدانستند چشم بیجہان گشود . مادرش از سادات بود و ہمین علت کلمہ "میر"، قبل از اسم او آمدہ است ! وی پنج سال عمر خود را در اورنگ آباد بسر برد و سپس ہمراہی قزلباش خان امید بہ شاہجہان آباد مراجعت نمود . چندی در خدمت عا دالملک فیروز جنگ پسر آصفجاہ اول بود . کم کم بہ علت علاقہ بشعر و ادب و اصل و نسب مشترکی دوستی و صمیمیت فوق العادہ ای بین والہ و فقیر ایجاد شد .

میر شمس الدین در اول مفتون تخلص میکرد اما چندی بعد (فقیر) را بعنوان تخلص اختیار نمود . خان آرزو (در مجمع النفائس)

از شعر فقیر خیلی تعریف و ستایش کرده است و یکی از قصائد وی را آورده است که دارای صنائع و بدائع مختلف ادبی میباشد و بقصیده وی غیر از قصیده ای که رشیدالدین و طواط سروده است در شعر فارسی نظیری ندارد.

فقیر در مثنوی واله سلطان توضیح داده است که واله داستان عشق خود را شخصاً برایش تعریف کرده بود و اینکه این مثنوی که دارای ۳۲۳ بیت میباشد پس از یک سال تمام با تمام رسید. دو ماده تاریخ (نظم بدیع و شخص معنی) که فقیر درین مثنوی آورده است ۱۱۶۰/۵۱۷۷م را بعنوان سال تالیف این مثنوی میرساند.

ازین مثنوی میتوان پی برد که علت تمام این بدیختی و فاجعه انکار مادر خدیجه سلطان از ازدواج او با واله بوده است. از حسن اتفاق شاعر درین مثنوی بدیختیا و فجائع زندگی خدیجه سلطان را بتفصیل بیان نکرده و تنها باوردن اشاراتی بدان اکتفا کرده است.

از حیث شعر مثنوی 'واله سلطان، نشانه استادی فقیر دهلوی میباشد اما سبک آن همان سبک قدیمی است. از امتیازات خاصی که این مثنوی نسبت به سایر مثنویهای همانند خود دارد اینست که این یک داستان حقیقی و واقعی را بیان کرده است و موضوع آن واقعی است و نه خیالی و فرضی.

عشق 'با بنت عم، از موضوعات معروف و محبوب شعر عربی میباشد. بعضی از شعرای اردو شبه قاره پاک و هند نیز در شعر خود ازین موضوع الهام گرفته اند، اما تا آنجا که ما اطلاع داریم در شعر فارسی مثنوی 'واله سلطان، از حیث موضوع کمتر نظیری داشته است.

پیشتر ازین مثنوی، فقیر دهلوی دیوان دوست خویش یعنی دیوان واله را نیز در سال (۱۱۵۷/۵۱۷۷م) ترتیب

داده بود که بقول حاکم لاهوری دارای 'قریب' شش یا هفت هزار بیت و قصائد غرا بود!

متن مثنوی که در صفحات آینده آمده است مشتملست بر ۲۷۴ صفحه و اصل آن نسخه خطی متعلق به موزه ملی پاکستان کراچی (شماره ۲۰/۱۹۶۷) میباشد نسخه مزبور ناقص الاول است و چهار صفحه اول از آن افتاده است. بنا بر این چهار صفحه اول این مثنوی از نسخه مثنوی مزبور متعلق به کتابخانه دانشگاه پنجاب لاهور (شماره س پ ای ۶/۱۱۶/۴۴۵۶) استنساخ شده است که بخط دیگری میباشد. در پایان نسخه موزه ملی کاتب آن اسم خود را محمد رفیع نوشته و (۱۱۶۲ هـ) را بعنوان سال استنساخ ذکر نموده است. در گوشه این نسخه، امضای شمس الدین فقیر نیز وجود دارد که بر اعتبار و اهمیت این نسخه میافزاید.

ممتاز حسن

کراچی

۱۸ اوت ۱۹۷۱

---

۱. علیرضا نقوی: 'تذکره نویسی در هند و پاکستان'، چاپ طهران، ۱۹۶۴ م) ص ۳۰۲ بحواله حاکم لاهوری: مردم دیده، ص ۱۰۱.





چهار صفحه ابتدائی  
(از نسخهء دانشگاه پنجاب)



# بسم الله الرحمن الرحيم

عشق تو بهر دو کون سلطانه	ای و الرحمن دل گشت جان
شیرینی و شور حسن و عشقت	آفاق ظهور حسن عشقت
و عشق تو سینه ما چراغان	از حسن تو دیدن کلستان
بر سینه عشق سنگ از تو	بر جبهه حسن رنگ از تو
دین گشته علم خانه سوز	آن شهره شده بدلفروز
یک شعله چراغ هر دو روشن	که دست دین کهن نشین
این خانه چراغ از تو دارد	دل شعله داغ از تو دارد
هم آبی هم برون ز آبی	در صورت دلبران عیالی
لبلی ترا هزار محل	و یوانه تو هست از عاقل

در چشم و چشم در نیاید  
 هر جا چشم هست محروبت  
 حسن تو بترکانه هر سو  
 یک دل ببری ز حاشیای زار  
 ای جان بفدای جانفروان  
 بیکانه و آشنا نوی تو  
 خود دل شده و دلربای  
 ای نشان تو هر زمان دگر کو  
 در آبروی دلبران هم از تو  
 از قامت شایان عشا  
 هم طرد ناز زاده های باب  
 رخسار سمنبران مهوش  
 دین آتش بل غم اندود  
 تو ساقی عالم خراب  
 از جبر جام تو ممت

ای چشم چراغ من لجام  
 هر جا است دلی دار زویت  
 در تابرخ تو باز هر سو  
 جان در عقیقش و می خجسته وار  
 دل منده طرز دلربایت  
 دل داده و دلربا نوی تو  
 با کج نظر آن دو منمای  
 گله لیلی بوده گاه مجنون  
 در دیده عاشقان غم از تو  
 رعنائی کشت آشکار  
 هم دشنه غره را دمی آب  
 افروخته از تو همچو آتش  
 کلزار کسبی چونار نمشود  
 تو آتش دسینه یک کباب  
 وز دست نوحه رفته از دست



رنگ کل و جوش بلبل از تو  
 کل چهره باز از تو افروخت  
 زبیده عروس لاله در باغ  
 نرگس که کلاه کج نهاده  
 در وصف تو دم زد و نیاورد  
 سرو استاده در انتظار  
 شیران چمن خمال از تو  
 بر غنچه دل در و بر آب  
 مرغال چمن بخوش تو آید  
 روی همه سوی حضرت شد  
 بر یک سرو کاراوست با تو  
 چشم بانه هر چه را دید  
 فی فی غلط این نظر ز من نیست  
 دید تو ز دیده تو آید  
 خود را در خود کنی تماشا

مینا بخروش قفل از تو  
 بلبل ز تو آه و ناله اموت  
 از بند کیت بزبور داغ  
 نغمه پیشت ایستاد  
 سوسن کو یازبان ندارد  
 آرزو دل از بی ثنات  
 کل یافته رنگ آل از تو  
 هر شاخه دست در دخت  
 بر یاد تو در غزل گهرا  
 دین رو بار بی حضرت  
 با این همه او کجا کجا  
 چون نیک نظر کنم ترا دید  
 بنده تویی دین سخن نیست  
 از دیده ما چه می کشاید  
 خود غیر نمی نگرید اینجا

چون مزخوش سیر تو نیست  
نیرنگی و رنگ از تو خیزد  
هم چنانکه و هم صنم تو باشی  
یک نفس ز فلک تن عالم  
بر عارف این دو نفس زیبا  
چون که در جهان عیان است  
صنع تو که افرید انسان  
و فطرت نهاد سحر اخضر  
احمال تو نه دره و ارفضیل  
از نور تو کائنات روشن  
در نور رخ تو دیده ماکم  
می تیر عجم تو سینه سفته  
ران روزنه هر یکی ترا دید  
از نور رخ تو چشم روشن  
در ذات تو دیدنی بکنجد

عیت کمر بست غیر تو نیست  
در صلیح و جنگ از تو خیزد  
نقاشی و نقش هم تو باشی  
یک نفس و کرم وجود آدم  
اسنادی است آشکارا  
در انسان نشخه ازان است  
بخشید بکوزه ظرف حما  
در ذره نهفت مهر النور  
الکینه تو برون ز حد تحویل  
یک خورشید و هزار روغن  
ز انسان که در آفتاب انجم  
ز دل بتو روزنی نهفته  
لیک آنچه تویی ترا کجا دید  
بی بهره لبان چشم روشن  
وین گفت و شنید می کند

متن  
نسخہء موزہ ملی پاکستان  
کراچی  
(بخط محمد رفیع ۱۱۶۲ھ)





تضرع برگاه کسب این نمودن و در طلب از مساجد بروی دل کشیدن

ای خلعت مستقیم تو داد و از فضل دری بمن کشاد

انعام تو مست بود سایل اول جودت و جود سایل

جودت کف خاک را بیکدم بی منت داده جان آدم

در ویش دولت امیری سلطان در حضرت فقیری

ای قبله کانیات کویت روی طلب همه بسویت

ای ذات تو مرجع شناها درگاه تو قبله دعاها

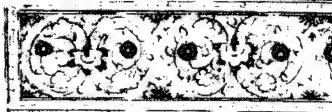
صد قبله ز خویش بر ترا تا قبله حاجتم تو باشم

ما بین و تو خدای مایه محتاج تو نیم هر کجایی

جو نیم ترا ز هر چه جو نیم کو نیم از تو هر چه جو نیم

محتاج نمی شویم با غیر کو غیر و چه غیر و خود کجا غیر

ای قبله عالم است نیازت رحیمی بصیر خسته حاجت





و ز نیز نک تو کار شکل	کز بیز نکیت خون شدش دل
حیرانی او زیاده کردا	در کار تو مانده است حیران
بل از آن حیرت که مصطفی خواست	نی آن حیرت که جا بلان راست
آئینه و نمای خود کن	در حیرت آشنای خود کن
از قید من تو گشته آزاد	تا با چشم تو بینیت شاد
از حضرت تو سازدم دود	نظای این حجب مان شو
ای من پناه جلوه استمع	در وحدت و کثرت مکن جمع
تا کف هستی تقیم شود دین	در تلونیم بخش تمکین
آئینه جلوه جمالت	خواهم دلکی در خیالت
صورت نپذیرد اندر هیچ	جز عکس تو زین جهان پرچ
تا ز من سوی ملک جاودا	واندم که ازین جهان فنا
ای مونس جان بر غم من	تو باشی رفیق و همد من

در پیروی رسول مختار	مادام که ز نین احم
در حشر بسایه وایش	حشرم بکن ای دلم فداش
تبرک جستن نبوت خاتم الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم	
آن قبله اولیای سرمه	سر حلقه انبیا محمد
آن عالم جان جان عالم	وان یوسف کاروان عالم
نور دل و جان صباحت و	شور و دجبان طاحت و
از پاییه اوست فخر آدم	در سایه اوست هر دو عالم
در مصروع و پادشا اوست	بی سایه و سایه خدا اوست
حق داده ز کبریا کیش مایه	نفاذده از و نجا ک سایه
بی سایه ز غرت و شرف بود	آن بدر منزه از کلف بود
بی سایه نمودی آن مقدس	روزی که شبش نباشد از پس
جسمش ز نور داشت مایه	در نور کسی ندین سایه

آن جان جهان چو روی نمود  
کز آینه اش زود و دیر دل  
زانسان محو حضور می بود  
آن قبله عشیان عظیم  
آن نور چراغ منبش خلق  
آن کشته ز سر و حدت آگاه  
زان چهره که مست آید نور  
خورشید کلی ز گلشن او  
فردوس نمون ز کویش  
در آب و گلش صفاشته  
آب و گل آن لب پاییه  
او مگرد و روزگار است

بی سائیش دلیل این بود  
از روز نخست ز نیک امکان  
کز سایه خویش دور می بود  
وان کعبه فرشیان تنگ بریم  
وان باعث آفرینش خلق  
در خلوت خاص لی مع الله  
افروخت شمع خلوت طهر  
کرد و ن کردنی دامن او  
کوثر آئین دار رویش  
بر لوح دلش وفا نوشته  
جان همه را خمیر پایه  
نه دایره را بر و نه است

او علت غالی جهان بود  
 جن و ملکش مطیع فرمان  
 جبریل کیسند چاکر او  
 خاکی نسب سپهر خراگاه  
 نورش چشم و چراغ ابرو  
 بوطالب را درستی می  
 از معجزه سنگ در کف او  
 این شیوه نداند آستان  
 ز انکشتش بود تیغ درشت  
 زانروی برین کبود خراگاه  
 شد پی سپهرش بگاه اسرا  
 از پادداشت بند کوفین

زانروی در آخرین زمان بود  
 در دامن را از دست دیر مان  
 پیوسته چو حلقه بر در او  
 برده ز مکان بلا مکان راه  
 زان نور نصیب بلب نار  
 بوجهل از وسیه کلیسی  
 بالفظ فصیح شد بشکو  
 کادم بر سازد از جاد  
 مه را بدو نیم کرد ز انکشت  
 انکشت نامت بر سر ماه  
 نه پاید این سپهر خضر  
 بر شد بمقام قاب قوسین

خود فاصل گشت آن شد جان	در قوس و جوب قوس ملک
انگاه ز خویش خیم پوشید	یکدایره آن و قوس کرد
پس آمد از آن مقام بالا	بر پاکیه دنی تدر
رو کرد بحلق بهر شاد	شد جان جهانان از و شاد
شد حاصل او ز روی تحقیق	جمعی مبیانه دو تفریق
زین پیش پا نیستوان کرد	وین از عیان نیستوان کرد
اینجا نبود مجال حبر مل	آتش فست بهال حبر مل
گیرم که بغفل بر سر ای	وزر برهان سلی بنهای
بر بام چنین بلب لبوان	بی جذبه حق رسید توان
خواهی که ازین می مغانه	یا بی دوسه جام دوستگاه

باساقی کوثر التجا کن  
ز وینج خمار رادوا کن

آن ارث ملک لایزال	ارثش دادن کلام منقبت سرور اولیا علی مرتضی علی سلام
آن کو هر مخندن و لای	شا بنش دین علی عای
آن عاشق طلعت پیمبر	وان هر مطلع هدایت
آن مجمل شرع از مفضل	وان حسن صورت پیمبر
آن پرده کشای عالم غیب	وان دین خدا با مفضل
حق نفس رسول خواند و	سر بر زده بانجی یک چپ
بر کنده بنای کهنه از جا	بر مسند دین نشاند او را
در تن جانفش چون ماه بروج	افکنده اساس معیت از پا
هر موج کزین محیط خیره	در سینه دلش جوی بحر در موج
لطفتن بنموده آشکارا	کو هر کجا رعفتل ریزد
کنجینه راز را کشاده	رازی که نبوده آشکارا
	بر خلق صدای عام داده

از ریوش آن سحاب حسن	پر گشته جهان ز کوه جان
شامنه ملک دل که ایش	بگانه عالم شناسیش
بشیران مست باد و او	مستان از پافتاده او
نازد سپهر خاک برش	از زو بد و کون یک گاهش
بر کس که ز حضرتش نظر یافت	اسرار نهفته جمله دریافت
بی او توان تجر رسیدن	بی جاست بحر طوف و دین
او شمشیر سول در آمد	در شمشیر ز در توان در آمد
تعیّنش در قبضه شجاعت	بحری است موج کا و ضرب
هر موج کزین محیط را زد	صد بست که را آباد زد
شمشیر اوراست و چه شمشیر	کز همیشه بخت ناخن شیر
در کشتن خصم تیغ چینی	از دست لازم دست و نینگی
قفل در شمع را کھدی	بر اوج خفته دل عمیدی

آتش بسبب ستم آید	مه پیکری آفتاب تهاج
آن آتش اکبون در جنگ	میکد و بخت نه عرصه تنگ
آتش که ه با آب می برد	مستی ز سر شراب می برد
بخشید باد سپهرین تیغ	یعنی عجبی نر و چنین تیغ
کردی چو کینه غم میدان	آتش در دست باد دران
آتش می زد تن عدورا	میداد انکه بسبب داورا
تبغش موج کفش حوچان	اسپش باد است او سلیمان
کوه است ولی بوی چوین برق	یک کجا هم هوش ز غیب تا برق
چون یک خیال ده نور دیک	چون قاصد آه دور کردیک
در زم روی نسیم رفتار	در کرم روی ست برق کردا

کشته خرم از کد کوب

نغم از آن نغم مر کوب



التجانب لایب آید و من همی طریقت از آن فارسید این حقیقت طلب کردن

ای شاه سوار دشت امکان فرمان مندی عالم جان

ای جزو تو بوده کل عالم سر پیش تو سوده کل عالم

ای فصل بهار باغ هستی روشن ز رخت چراغ هستی

ای چشمه علم از تو جاری از ختم رسل تو یاد کاری

ماییم و دلی در آرزویت چشمی مشتاق حسن روت

من ویرانم تو افتاینی وقت هست اگر بمن بتاینی

دیدار تو همیشه سر زرم حور ارطبلم بود قصورم

در جنبش و کون نیکویم زانجمله نعمت بجان خریدم

ای جان بقدانی خاک پیت دست مریدان من و لایت

از لطف نظر بجال من کن رجمی بشکسته بال من کن

در تیره من خاک منم خوارم افتاده ز اوج عمت بام

بر خاک فستاده ام دل افکار	بر دارم از خاک کجبار
بال و پری از محبتم ده	پرواز بر اوج مست بهم ده
از سست و لایتم کن گاه	در گنج هستی تقیم بن راه
زیب بکدامی تو نیازم	کز خلق زمانه بی نیازم
جز کوی تو ام مباد ملجا	جز خاکدست مباد ماوا
با خاک درت نیاز دارم	ز انزو بسپهر نیاز دارم
باد ابرآل تو زیزد ان	صد رحمت و صد درود و ضو
در دو تو ضیبت جان من باد	عشق تو طیب جان من باد
نیک سخن است عرف عشق شور	نیکه فرزند و شمع از سر کاش و انود
چون آب و گل جهان شستند	در وی تخم ز عشق شستند
آن تخم خاک سر برآورد	آفاق بشور و شر برآورد
بود آب و هوا زانک و آتش	بالید و نهال شد گیاهش

چون کشت درخت سایه‌ستر	دل بار آور و چون صنوبر
آن تخم که بود اول کار	در بار پدید شد در کار بار
انسان ثروتمند و عالم	و نذر ثمر است تخم عدم
از عشق بود فرشته آزاد	این برق بجان آدم افتاد
عشق اول و آخر وجود است	سر مایه جمله هست و بود است
عشق است که بکشد پستان	ز نار میان بت پرستان
عشق است که آورد بیازار	صد گوشه نشین صومعه دار
ایمان سوز هست و کفر کاه است	بر همنزیر و خانقاه است
که بت شکنست و کاه بتگر	کاهی است خلیل و کاه آزر
آتش زن خانمان و آتش	روشن کن و دمان نشین
دل را بکند از درد خون ساز	وز خون دل لاله کون ساز
شایسته که از دشمن بر است	وز دشمن حتر و پذیر است

باشد علم طغی از آتش	وز آتشک وان بود سپاس
بر پاست ز عشق چشم دو	هنکامه دارو شور منصور
شیرین کاری کند چو نیام	صد مزدور آورد چو فرهاد
یابی شود و کند با فسون	صد عاقل را چو قیس مجنون
زنگ درکش بهر مقامی	طرز درکش بهر کلامی
از اذرقید نام و نمک است	بیزنگ لبه نزار رنگ است
از زلف غدار ما برویان	پوشیده لب کس کفر و ایمان
کم برد بخت او کسی پے	قانع بدبختی خلقی از او
اندوخت لاله داغ از عشق	افروخت کحل چرخ از عشق
رخسائی سرو و خوبی کل	جوش قمری خروش بلبل
شمع و آتش زبانی او	پروانه و پرشانی او
اینها همیشان عشق باشد	عالم هم آن عشق باشد

باخویش بود دنیا زونا زش	که نشود کسی زرازش
کویدارنی و لن ترا نی	باخود بزبان بی زبانی
اینجا است که دلم نیستوان زد	از عشق رقم نیستوان زد
کاین راه نباشد شهنش	خاموش فقیر ازین حکایت
شانش چون خداست بی نشان	تاچند ز عشق بکجه رانی
پیدائی اوست در نهفتن	پنهان تر میشود بکجستن
کوئی رمزی که یابد عقل	آن به که از و پرده بفتل
در پرده ابر بایش دیده	بی پرده نظر کن بخورشید

در سبب گمائی کویه

بودم بر سر نو جوانی	روزی بو فور شادمانی
دولت استاده پیش رویم	اقبال آورده رو بسویم
زانوزده عقل در برابر	معشوقه دل نشسته در

برسد فضل بحب داده  
 فکری بضیای شعله طور  
 طبعم کرم سخن طرازی  
 در فردوسم لم خرا مان  
 اندیشه چمن طراز معنی  
 کاهی میباید طبع موزون  
 کاهی اندیشه بردل شاد  
 که بر زخم شادی نمکریز  
 که قصه یوسف و زلیخا  
 طبعم تیکاش معنی بکر  
 میکرد بوسه در سفته  
 ناکه تپکی درآمد زور

فکر آینه بر کف استاده  
 طبعی نصفنای عارض حور  
 دل سرخوش جام نیکه تازی  
 هر گوشه هزار حور و غزل  
 حکم مضارب ساز محسنی  
 یادم از دستان محبوبان  
 ناخن سپید ز حرف فرهاد  
 حرف شیرین شور پرویز  
 می برد مرا بوجده از جا  
 در دست گرفته مشق فکر  
 میجست حکایت نکستی  
 چون باد بهار روح پرور

گفت ای ز تو روی فکر کن  
 بشتاب که گردنخت یادت  
 کفتم ای پیک بر کزین  
 میسند مرا چنین میوش  
 گفتا طلبیدم ترخان  
 آن لاله باغ آشنایی  
 آن شهره بردمی در آفاق  
 در یاد و آفتاب پیکر  
 در بدل از آن کفنه را فشان  
 دل خون کن و جان که از درزم  
 در عرصه کین و حبس کجونی  
 در معرکه چون بغیرد پای

چون غنچه شسته بادل تنک  
 شد ساخته کار بر مراد  
 ای به هزار سبار سین  
 از روی سخن نقاب برکش  
 آن تان کل را باض امکان  
 و آن چشم و چراغ آشنایی  
 جفت خمد و بعا شقی طاق  
 خاک از غلغله طلیحی حم  
 خجلت برد آفتاب تابان  
 جان پرود و لنواز در نرم  
 سر تا قدش دست کوی  
 رستم از دست او خورد پای

بر شکر خشم ناپشیمان  
 آید بسپاه خشم غالب  
 با شوکت او جهان کم از هیچ  
 بارفت پایه مسیر  
 از سروا کرده نخوت خویش  
 آن صیرفی دیار معین  
 آن در فن شاعری یگان  
 تا چرخ در ستم کشاوه  
 کرده برخ جهانیان باز  
 سبابه کلک او بدعوی  
 کلکش که بشکل استخوان  
 حرفی که ز کلک او بر آید

کرکات تازد او بمیدان  
 همچون خورشید بر کوب  
 با همتش آسمان کم از هیچ  
 انداخت پایه فقیه  
 بر خاک نهاد پیش درویش  
 طبعش محک عیار معین  
 در تعب سحری فسانه  
 کس داد سخن چو او نداده  
 شوق و تلمش در محراب  
 داده است خبر ز نبض معین  
 در وی پوشید مغز نبات  
 مغز قلمش خطاب آید



پرایه حسن پیکر او  
 چون عشق ز حسن بدیدم گم  
 پیوسته ز عشق شور در سر  
 از خون دلش شراب کزین  
 شمع است ز دود مان عباس  
 تابنده منی برج شمع حال  
 شترین بداق تلخ کامان  
 این نام ریگ چمن شنیدم  
 از شوق شدم روانه بیک  
 بس حسنی ورنج دیدم از  
 رام بحریم او چو فست  
 کستم چو باوه چار برخت

سر مایه عشق جو حلاوت  
 چون حسن ز عشق یافته نام  
 وز انکس نام می بساغر  
 زان می خوش آفتاب کزین  
 سروی است بوستان عباس  
 دوستان ز فرشتگان  
 نام خوشش علی قلیخان  
 پا از سر کردم و دیدم  
 چون محرم کعبه کرم بیک  
 آخر بفراسیدم از  
 اندیشه حریف از یاد  
 کولی بوی حبس برخت

از لطف مرا کشید در بر

انگاه آن نازنین شمایل

گفت ای سخن تو آله جان

ای برخ تو در سخن باز

باشد سخن تو از روانی

از حسن شوی چو کجاست پداز

وز عشق دمی که دم بر آری

دانی که اسیر دام عشقم

از عشق سرشته شده ام

کز کی صنیعت قبله من

آن لحظه مرا بلب رسد جان

آوان چو کرد باد از ویم

کشم ز شمیم او معطر

پهلوی خودم نشاند چون ل

ای حرف تو شور صد نمک

اعجاز تو سحر و سحر عجیب

جان بخش حوایب زندگانی

چون سرور مصرعت دمنای

آتش زنی و تلم بر آری

ر به خورده ز خویش فراموشم

داغ است چو لاله خانه زادم

عشقش زده تسم بجز من

کارم بر لب خدیج سلطان

که نمکین کاهش از ویم

دور از زلفش ای برندم	همه رنگ تو آفتاب بر بندم
از یار و دیار خویش دورم	وزرباغ و بهار خویش دورم
دارم دلکی بغم سرشته	چشمی آتش بنم سرشته
غم دارم و نیست غمگسارم	الفصله که سخت صحت دارم
خواهم که بگل سحر پردانم	نقشی بکشتی صدفی رازم
ارزش نمی برمشال کاین	در دهر بیاد کارمان
آری از گمنام دستمان	در قالب غم نامان جان
باشد که فسون عشق برین	آبی بزند بر آتش من
در عشق دواز عشق جوید	اینجا خون اینجا خون بشوید
شمعی از عشق خانمان سوز	در انجمن بیان برافروز
کان شمع جوا فکند بدل آ	کرد و آسوده جان بنیاد
کفتم با او که ای یکانه	ای عشق تو در حجاب فسانه

تاجد حدیث و بس و راین	بگذر ز فاسخای یرین
شور فر باد و غش مجنون	تقویم کمن شده است اکنون
حرفی که بود بخت کویم	آن به کن ز رفت پویم
از طاق دل افست خسرو	امروز که عشق از تو شرف
روشن تو شد چراغ مجنون	زیبده تو چرخ داغ مجنون
شیرین تو شور صفحت	لیلی تو آفت حجاب است
مجنون باز علی و تیلان	لیلی نه به از خدیج سلطان
آن که ترا بتو فروشم	بیهوده بهر طرف چه گویم
اینکه دهم بر و نمایت	تو یوسفی و من آشنایت
چشم از نطناس برنگه	این آینه چو در پذیرد
پینی بخت سپید	خود را در خود کنی پیش
چون بق بخود در در حجب	این ملتسم اچو بشیند

بر خاست چو رعد از و خرویش  
زد چشم ترش چو بارجویی

بگزیت چو بار در حباران  
خون ریخت ز دین همچو باران

کفایت من از سخن طراز  
نام من گشت ز نیک ساز

یابد ز تو نام من ثبات  
باشد بخت حق حیات

سم نام تو ز نیک کرد از من  
چون تن از روح روح از تن

القصه چو یافتم اجاز  
بستم کمر از برای خد

ز انجا من مستمندیان  
بر در که دل شدم شتابان

بسم الله الرحمن الرحیم  
ای که برای عالم آفرین است

گفتم ای قریب دایم  
ای از تو شاد کارایم

ای جان دوز عالم ای دل من  
ای تو حلال مشکل من

ای حاصل زندگانی من  
سرمایه شادمانی من

ای در همه حال مونس من  
بر یکپیم توئی کس من

خواهم مددی ز حضرت تو  
 بهر جا که زبان شود سخن کو  
 فوائد کلمات اهل معینه  
 کوی که مرا پیش رآه  
 سمت ز تو شعر گفتن از من  
 فی فی غلط من چه خیزد  
 هم فعل من از تو بوده هم قول  
 تو سرور روان باغ امکان  
 با تو بگفت ابرایم  
 از پهلوی تو حیات دارم  
 دل چون ز من اینچنین بشیند  
 دل داد مرا که بان میشیند

طلی ز میسای دولت تو  
 دارد ز تو آب نطق در جو  
 بی مسنجهت خشک و خاک  
 در پیش تو کم ز برک گاه است  
 مشق ز تو لعل سفتن از من  
 اگر جان نبود ز تن چه خیزد  
 خود میتو که راست قوت حول  
 چون سایه من نه نیست تالان  
 بی تو از هیچ جد تر ایم  
 وز قوت تو ثبات دارم  
 بر بست که بمن هم تالان  
 فارغ نشین ز رنج تشویش

مردانه و قدم بزن درین راه	در برت من بدخواه
از سختی تن تنگ بای	من هم اسم بهر کجای
از دل چو بدیدم این نوازش	کشم بانامه کرم سازش
دادم با خود دست را تحریر	مشغول شدم بکار تحریر
آغاز دستان در میان طایفه سیاحان	از شرقتی ایجا
وقت است که سحر ساز کردم	از عشق سخن ساز کردم
از جنبش خامه شکریا	شوری من کنم بشه و باز
گویم سخنی بطه چن جان	از واله و از خدیجه سلطان
ای ستممان بهوش بای	آماده صد غرورش باشد
بوده است در هفتمان اسیر	در شوکت و جاه بی نظیر
شمال نسا میر لری	دخستانش مقرر صلی
تا بان رخس فروغ شای	دولت بعلایش مباح

از جان صفویہ را پرستما  
 نام آن کو هر بزرگے  
 همپایه خود برادری داشت  
 برده سبق از نما میران  
 القصة بان میروالا  
 زیبا پسری که از صفایش  
 طفلی چو هلال از نکوئی  
 طفلی و چو غنل نای عشق  
 تابند می ز برج خوئی  
 شد جان پدر بروی او شاد  
 بر می آراست خسرو آن  
 از عطس کل و بنجر مجهر

شامش کرد سپاه سالار  
 در بحر نخبه از سحر کی  
 کو نیز شکو می فری داشت  
 نامی نامش حسن علیخان  
 فرزندی داد حق تعالی  
 چون اشک نرد بدید جایش  
 انجست نام بنحو بروئی  
 ممدش آغوشش عشق  
 شهوار دری ز درج خوئی  
 در بدل درخت بنجر کجاست  
 شد خانه او نگار خانه  
 شد مغنر زمانه روح پرور



جام می ناب در میان بود	نغمه زان فردوس کن کران بود
چشم خوبان بدست ساقی	جام خندان بدست ساقی
ساغر جان شنبلیله رسید	از دست بتان شوخ دید
ساغر کلفت و ترانه بر لب	هر گوشه پری و شنی شکر لب
میداد عجب سهفته آواز	نی از لب مطرب فسون ساز
دلف مندل و مطربش بر خن	نغمه چو پری دین پنهان
صد جان بر بلاشه بار کرده	طنبور که جان شکار کرده
آرایشش زیاده از بیم	قانون رباب و بجهل پی هم
شوری فکند در صفا بان	چنگ آینه در نو اغنچان
نقشش بر وکاه خوش نشسته	مطرب و صبر بهوشسته
بگرفت چپا ز رکن عالم	ز آهنگ چپا رکاه در دم
معزول از عقل و فارغ البال	خلق شد از نوای غزال

اندوخت دل بغم اسیران	سرما یه عشرت از عشران
نور و زرب بعیش ساریک	کرم آمد در عجب لونا ریک
آوان مطرب خوشحال	رقه ز عساق باخسان
ز ابگشته بیکشی طاق	همزنگ بر آید بعشاق
ضوفی فارغ ز زرق و طامات	سر کرم عروج بر مقامات
ازستی می فقیه دوران	کشد باصول پای کوبان
بشیاران در کسب سستی	آزادان پای بن بست
آوان کوس شاد یانه	رقه بفلک ز آستانه
چون داد می و سرود دادند	در فکر تخم او فغان
خان گفت کبوتر نه خوان	در بزم کشته بوستان
ز اقسام طعاهنهای رنگین	شد سفید نگار خانه چین
وزاشریه لطیف الوان	مجلس هم پر بر شیر فغان

این سفره که همیشه نو بگام است  
 شد بسکه بدید بقدر اچرب  
 از کثرت میوه های الوان  
 زان سفره که بود با نعمت  
 جشنی زین کوزه داد تریب  
 آنکه طلبید آن فلک حاه  
 فرمود بمحکم نشیند  
 کردند نظر صد شناسان  
 کفشد که این نجسته مولود  
 در طالع اوست صد سعادت  
 اقبال همیشه باشد شایع  
 اما بود این پسر همیشه

نوروز زبان عید کام است  
 بر ماین دست اشتها چرب  
 شد ماین رشک باغ رضوان  
 شد هر کس که میا نعمت  
 عالم زان جشن یافت صد بخت  
 جمعی ز منجمان آگاه  
 در طالع این پسر بنشیند  
 در طالع آن سپهر یوان  
 پیدا شد در زمان مسعود  
 از طلعت او صد سعادت  
 دولت بودش کاین پرستار  
 شورین مزاج و عشق پیشه

عمرش در عاشقی سر آید	نامش با عاشقی بر آید
جانش جو ازین فوید شد	مصحف طبیبه فال بختداد
زان فال سعید نیک انجام	آمد او را علی قلی نام
دبرش بوی چو دید در خور	آخر و اله تخلصش کرد
چون در خور این مقام یم	بر نام تخلصش کریم
در اشرق او در جمال خدیجه	سلطان یکم از مشرق کونین
زین قصه چو رفت چند کاه	طالع کردید تان مانی
شد زان مه رشک مهر تابان	بسیار الشرف حسن علیخان
حق زیبا دستری باو داد	شد خانه او ز حسن آباد
دختر نه که حسنه فروزان	اختر نه که نور دین جان
رویش حشم و چراغ خوئی	شاداب کلی ز باغ خوئی
جان و آله لطف پیکر او	دل عاشق حسن منظر او

الکائنات شور صد قیامت	در طغیانی بود از ملات
چون آب ز کوه تراشکارا	عصمت ز جبین آن دلارا
ناشئل آید خدیج سلطان	چون ساخت خضایت با کدبان
عم را جان تازه شد بوش	شد شاد دل پیر بر بوش
دادند بهم ستر عشرت	از مقدم آن بهار عشرت
وان عیت طرب سر گرفته	دل از غم و بهر بر گرفته
نظان فریب عشرت آئین	بزمی آراستند رنگین
جمع آید همچو دسته گل	خوبان در روی بصد تجمل
در کردن عفت حسیله اند	ترکانه ز طره فسون ساز
رنگین چون باغ در بهار	مجلس از سمن غار
ماه آید آفتاب کف	ساقی فتح شراب کف
شاخی است که گل سیار دارد	دستش ز قبح نگار دارد

از دست شن ز پافتاده	زین دست بهر که جام داد
مطرب بهر بوشن میزد	می با ممتاب جوشش میزد
مطرب بیداد جان بدستان	ساقی جان می مستی بستان
بوشل از سر بارون کشیده	صوتی که زار غنوک کشیده
میرنخست دید با شطخون	زان خمه که میزدی بقا بون
کارم را بساز کرد	دف حلقه بوشش را ز کرد
رقاصان گرم خوشدل	قوالان در غزل سرایی
چون نشاء عیشش دو بالا	زین جشن نوشا طپرا
از رسم و محبت آگاه	آن هر دو براد فلک حابه
باسم زینکوی عجب بستند	در پیلوی یکدگر نشسته
کش حور سزد بجان پرستان	کین مجلسی ماه خسا
باز بهر دست ان شتری	سازمیش نامزد بواله

غافل که مستان این و خنجر	زین دوزخ فتنه بد و محشر
تبریر بشر به پیش تقدیر	چون و به دان بهلوی شیر
این فکر و خیال آدمی زاد	چون هستی اوست سست و ناپاد
چون بایست است اراده ما	همزنگ بایست زاده ما
خبر حق صاحب اراده نیست	انسان جنب لوح ساد و نیست
القصد از آن طفل مهوش	شد جان عم و دل بد پر خوش
سر مایه شعل هر و بود	هر دم نبشاطت میفرودند
وفات یار	واله و ترقی نمودن آن مرتسم تدبیر
چون فتنه سال ازین چکا	روداد میان هر دو قوت
واله پدرش حکیم شایسته	کردید بخت متی مبارسته
ز آنجا که بشاه و انت خلاص	شد صوبه ایروان با خواص
با اهل و عیال خود روان	از اصفهان با بیروانش

رونق بخشید ایروان را  
 عدش رونق بآن زمین داد  
 از یاری نجات بی زولش  
 ناگاه مشعب زمانه  
 کرد از سر لطف شهریارش  
 بجز تخییر آن ولایت  
 شد عازم و ترک ایروان  
 از مردن آن امیر دوران  
 اقبال آن دم بسر افقاد  
 شد خانه زین خراب بی او  
 رغا علمش کج چشم عالم  
 شیون در حرم بر آسمان فشت

زانسانکه بهار بوستان را  
 بندش خرمن بخت چیدن داد  
 بگذشت برین مبط و دولش  
 این بخت دگر ز بخت بهانه  
 مامور بنظم قند هارش  
 کز فغان دین بود آفت  
 ناکه در راه ترک جان گفت  
 شد خانه روزگار ویران  
 کس تاج امارت از افقاد  
 افتاد ز پارکاب بی او  
 میداد نشان ز نخل ماتم  
 کان کعبه دولت از جهان فشت



برواله خسته زین مصیبت  
 از بی پیری چو ناله سر کرده  
 چون موج شد از فراق بیتاب  
 چشمش در گریه اشک رنگین  
 آتش دل سنگ خا و خون کرده  
 با جان حزین و چشم گریان  
 عم ز آتش جو کشت ایگاه  
 زین واقعه زو نمود برسم  
 خوشان به نیکی چاک کرده  
 زین قصه چو مدتی نباشد  
 و اله کاشفت بود جانش  
 از شفقت سبک گردانم

شد بان لباس صبر و قناعت  
 آتش دل سنگ و خبر کرده  
 چون در میسمه دین پر آب  
 بر ماه کسخت عقد پروین  
 اشکش چارستاره خون کرده  
 آمد القه زری سپاهان  
 آمد بر او سبکتر از آه  
 از نقطه اشک صورتش  
 بر سر زلال خاک کردند  
 بر دلهام صبر کارگر شد  
 از عمر که شست پنج سالش  
 می بود که شربت بخانم

با نامر و خود آن فاکیش  
 با بازی خوشن داشت بی او  
 بی قصد و شعور از آن و همتا  
 و لبر سر مست ناز پاشی  
 و ز ناز و نیا ز باجری  
 در شیوه اختلاط اینا  
 از عشق عجب مرا اینها  
 لعبت بازیت عشق پر فن  
 کس را خبری ز کار و است  
 هر جا که دلی و دلرباست  
 میلی که بخت با کند گاه  
 هم کا هر جا خبر ندارد

میداشت علاقه ز حد پیش  
 و سازی خوشن داشت بی  
 میشد آنا ز عشق پیا  
 و اله کرم نیا ز پاشی  
 اکاه ز حال یکد کرین  
 چشم مبینند بود حیران  
 کاید بسیار از و چنیها  
 چون لعبت ز کفش تو من  
 دردست کس خست نیا را  
 همچون پرگاه و کجاست  
 هرگز نبود ز میشل گاه  
 که ز جاذبه بشکاه پر برآرد

او مختار است و جمله مجبور	قا بهر عشق است و جمله مقهور
بودند باین طریق و نحوش	الحاصل ما بهم آن و مهوش
دادند بدشش تغاش	واله چو بشش رسیدش
فردوس نمونه کبشی است	در خانه بشغل در سر دشت
تا خود میرد سبق ز فر باد	نبشت بدشش پاستاد
سرو قد یا حبس و کربود	از بهر الفش که در نظر بود
بر زلف نگار میشت شردال	و ان جیم که دیدی آن نوال
در ابجد عشق مستعد بود	بغنی که بعاسفی بحب بود
و ان چشم ز صیاد منظور	نون بروی یار بودش از دور
زین نص صریح برنگردید	میگفت بدل اگر تو مردید
از حسرت زلفی است کرد	بر سطری اگر نگاه میکرد
رفتی بحبسال است بارو	زان بیت که خواندی آن کوثر

آرامت نجات ایش و بستان	غم نیندر پی خدیج سلطان
بنشست بر سر آن پری رو	در پیش معلم ملک خو
بودند هر هم جدا بکتاب	زینسان القصة آن و گوکب
غم جانی و غم کار جانی	واله جانی و یار جانی
چون بود من لاق جاودانی	در طالع آن و یار جانی
کم کم میباید و خوب هجران	ایام رحمت کوه کی نشان
هر یک ز کمال بایه و ش	زینسان و سه سال چون ش
کردید سواد هر دور و روشن	از صحبت استاد پرفرن
گشتند ببلبلان سم و آواز	باشعر و غزل ش و ساز
وز درد سخن شند آگاه	بردند بکبت عاشقی راه
بنمود و بچشم میده کرشان	عشق آمد و ساخت با خبرشان
از صورت حال هم خبر دار	گشتند ز فیض عشق پرکار

معشوقه سب ز رخ برآخت  
 در خانه، عم چو آن جگر ریش  
 میرفت میان آن دو محرو  
 از عشقتش گرسنه بشارت  
 گشتند بجم چنانکه دانی  
 غایب چو پشیدی ز چشم او یا  
 صدمت غزل برنوشتی  
 کردی بلباب من و اشعار  
 بودند ز روی دلنوازی  
 در مکتب عشق همد هم  
 آموخته از هم آن دستان  
 معشوقه بچپه رشک کفرا

والد روشنی آراست  
 میکشت دچارد لبر خویش  
 صد گونه سخن بچشم ابر  
 طفلی شود آگاه از اشارت  
 گویا بزبان بی زبانی  
 بودی به پیام نامه اشکار  
 شرح دل و چشم برنوشتی  
 درد دل خود بدوست اظهار  
 سر کرم مشق عشقباری  
 شاگرد هم و معلم  
 آئین نیا زوشیونما  
 والد بدل کفیه چونار

اور اصرم جمال دیگر	این نفسی جمال دیگر
قلم معطر از ادویه بای جوی سلطان	قلم معطر از ادویه بای جوی سلطان
آن ماه که مثل کس نیست	چون سال بچارده رسید
در حسن و جمال همچو نیست	بل غیرت ماه چارده است
حسنی و چه حسن آفت جان	غار تکرم و بر طاق جان
قامت بر میزند و چه قامت	انکان صدها بمان قامت
رعناقدنی چو در بگو	وز دین و لهش لب جو
از گلشن حسن آن سرو یک	نشسته بباغ او تندر گو
جانها بقدرش کشیده	کولی آتش کشیده
دلها بخدمت نامبارسته	تیری ز کمان حسن بسته
آبشن صبح شام زلفش	خورشید سیرام زلفش
هر حلفت ز طره دلاویز	چون خیمه بر سر خفته نکر

از هر شکنی که ساز کرد	بر دل در فتنه باز کرد
چینی که زلف او فتاد	صد چین خطا بباد داد
از زلف چو عقده بر کشی	صد عفت بکار دل فروزی
زلفی بر رازی شب سحر	رونی بصفای طلعت فجر
زان عارض زلف چو سلال	بس لیل و نهار قمر بدل
زیر خم زلف خال مشکین	در دام نکر غزال مشکین
در حلقه زلف جاگزین	ز نمونه که مرد مک به بین
از تابش آفتاب آن رو	آورده پنهان بایه مو
مانده در آن روز زلف خسا	مانند چرخ در شب آتار
رخ جوید طره سیه را	شب سرمه دین است را
خجلت زده رخسار رخ حور	نازل در شانل آینه نور
پیش رخسار آفتاب روشن	چون فرخه غرور بچشم روزن

با عارض اوزم چه لای	از سم شناس درد و صما
مه کی بر خشن بر آید	خورشید اینجا در خور آید
از صبح جبین او چه گویم	زان نور مبین او چه گویم
در شان دی آیت نکویی	سر لوح کتاب خود بروی
صبح ار چه بنیکوی علم زد	با حسنش از آفتاب زد
سجده غره بسی بستان	این جبهه نداشت محرابان
رویش مع وجهه غره او	رنگ شب ماه طره او
با این کجی که ابروش است	سودایش دل آستان است
مانند دو ابروش آفاق	جفتی نبود بد لبری طاق
بادل جو رود بخانه جنکی	آید ز کمان او خد نیکی
هر دل نسر و نشان او را	رستم نمک ش کمان او را
ابر و نه کمان فتنه بار	مژگان خد نمک دل شکا



ز ابر و مژه اش کجاستی	شمشیر بدل ز دود و دودستی
از مژگان آن نگاه پرفتن	دستی دارد بدل ز بود
صد دست بد لبری کشود	زین دست هزار دل بود
زان چشم می که حرف نام	مستی میرد ز کف عنانم
هر گوشه چشم لغز و زش	چون ستر هزار تیره روزش
مردم چون سر نهسته او	بر خاک نشسته او
باشوخی آن دو چشم پرکار	آهوی رمین نقشش دوا
برده است بیان دم نظاره	صد معنی بیک اشاره
بشیاری و ست عین مستی	بیماری و ست تند رستی
در گوشه چشم طره خالی	چون در پی آهوی غم خالی
خالی که کج چشمش افاده	آن صفر بر به پیشش داده
افرو د هزار گونه اش زین	چون عین که نقطه سازش زین

حرف از پیش می کارم	چون خامه دماغ حرف دارم
آن روی منور آفتاب است	بینی چو الف در آفتاب است
از پنی آن لکار زیبا	رفته است دماغ حسن بالا
چون بینی او در کز بنی	کر پنی بنده در کز بنی
لعل لب آن بت دلاویز	هم شکر زار و هم نمک خیز
از معجزه آن لب شکر خا	کرده نمک و شکر کجا
از باد و نمک بود کفیش	وین می ز نمک و کفیش
لعل لب او عفتی تو گای	دندان چو ستاره یما
وین طیفه کو این عفتی تو گای	کردین سهیل را مر
دندان و لبش دم شکر خند	تا بان ز شفق ستاره چید
از تنگی آن دهن چه گویم	بیج است هوس حق چون گویم
در وصف دبان آن شیک	بر دل شن عمره سخن تنک

خورسند بهیج از وجهانی	په اندازان مان نشانی
در غنچه کل منفست نسرین	دندان و دبان آن بت پین
یعنی و همش نمیکند مس	میم و سیشش کو اداین بس
صبح آینه شام در آتش	در پرده زلف آن خاکوش
ز انکو زی که در سحر تار	پهلوش نموده کوشواره
ماه کنگر و چاه کنگر	رخسان و سبب آن زخندان
از چاه بر آینه ست کوئی	ماه نخت بصد نمویی
چای ست پر از زلال خوب	سیب فتن ز کمال خوب
کردن نکت خمر و یان	با کردن آن سزگویان
نور است نهاده بر سر نور	آن کردن و آن غدا چون نور
کردن و نی ست شمع نور	کرد و چو بگردش بر نور
پروانه شید از شمع	چون کردن او بهید در جمع

کفش که شمع روشنست کو	کفش که شمع روشنست کو
دوشن و براور بس نکویی	دوشن و براور بس نکویی
زان دوشن و برانکه رفت از بهوش	زان دوشن و برانکه رفت از بهوش
دست فشان بگذرد کار باغ	دست فشان بگذرد کار باغ
هر جا که دلی شکار کرد	هر جا که دلی شکار کرد
بارنگ خاکیا سرشن بود	بارنگ خاکیا سرشن بود
بر کس که پنجش نظر خست	بر کس که پنجش نظر خست
ناخن ز خاشاک درنگ دارد	ناخن ز خاشاک درنگ دارد
شمرنده سینه شش سحرگاه	شمرنده سینه شش سحرگاه
از سینه ز بس صفاد دل او	از سینه ز بس صفاد دل او
مانند دو کوی زرد و پستیان	مانند دو کوی زرد و پستیان
نی فی غلظم ز بس نکویی	نی فی غلظم ز بس نکویی
کفش که شمع روشنست کو	کفش که شمع روشنست کو
دوشن و براور بس نکویی	دوشن و براور بس نکویی
زان دوشن و برانکه رفت از بهوش	زان دوشن و برانکه رفت از بهوش
دست فشان بگذرد کار باغ	دست فشان بگذرد کار باغ
هر جا که دلی شکار کرد	هر جا که دلی شکار کرد
بارنگ خاکیا سرشن بود	بارنگ خاکیا سرشن بود
بر کس که پنجش نظر خست	بر کس که پنجش نظر خست
ناخن ز خاشاک درنگ دارد	ناخن ز خاشاک درنگ دارد
شمرنده سینه شش سحرگاه	شمرنده سینه شش سحرگاه
از سینه ز بس صفاد دل او	از سینه ز بس صفاد دل او
مانند دو کوی زرد و پستیان	مانند دو کوی زرد و پستیان
نی فی غلظم ز بس نکویی	نی فی غلظم ز بس نکویی

وان نار لطیف هر که دین  
 یا خود ز طلای دست افتاد  
 از حسرت آن ترنج و لکش  
 زان موی کمر بود نشان هیچ  
 تاب کمرش کسی که بیند  
 زیبا خالی است بر میانش  
 در ناز کی است آن کمر مو  
 بیند در آن کمرشکی داشت  
 فی فی غلط هم ز راه عجاز  
 یاد لشد بسیاه بنحیته  
 بگر آن خال حسن را  
 با صبح شفق بهم بسایم

دست طمع از بهی کشیده  
 کوئی دو ترنج شد نمودار  
 صد چون پرویز اندر آتش  
 نامش کمر است در میاج  
 بیاب و توان بسی نشیند  
 کوتنگ گرفته در میانش  
 وز خال کره فدا ده در مو  
 زان کلک قضا تر نقطه بگذارد  
 بر موی بر آید رسن باز  
 در کوی عدم کشیده رخت  
 کا و نخت بهیج خوشتر را  
 تا نفی از آن شک نمایم

لغزین و نرم و صاف چون بر  
 وصف شکش بخود چو سجید  
 از بس لغزینش که رود  
 از دین ساق و ساعد او  
 آن حسن بطریق عرش است  
 تابنده صفای او زدن  
 آن را که نظر بایش افتاد  
 سرقه مشن بلای جان بود  
 انداز واد از قلمت او  
 بیباکی و خود سالی و ناز  
 اینها همه هزار چندان  
 گفتی نخنی بچشم و ابرو

و آمیخته برف و برف  
 پای تسلیم بصفای  
 تا زانو هیچ جا ناستاد  
 سدد شده دست پاچه هر  
 ساقش همای ساق عرش است  
 چون در فانیوس شمع روشن  
 از ساق عروس نامش یاد  
 آئینه رونمای جان بود  
 میرنجت چو گل ز شاخ هر  
 معشوقی و دلبری و انداز  
 در پرده شرم داشت پنهان  
 اگر نشدی از ان سر و

کردی بس که دای طلب  
 نازش هر چند صد بان داشت  
 در خانه دلی که منجر مه  
 کارش نکه تمام میکرد  
 نازش که ز شرم در نهان بود  
 که آینه اش پیش بود  
 تاب نظر بشر که جا داشت  
 در آرزوی رخ چو ماهش  
 هر که بزین مستم نهاد  
 زان پای نهادن تمکین  
 حسن ابرچه ز عشق عار دارد  
 حسن از عشق است غمخویش

زانسانکه او انسا زو شرب  
 یکمیک نگاه تر جان داشت  
 از ناز بوی هر که می  
 القصه که قتل عام میکرد  
 تیغش بغلاف جانستان بود  
 در شرم ز عکس خوش بود  
 که چشم ستاره هم حیا داشت  
 دل بود ز بسکه فرش راهش  
 پایش بر دل افق داشت  
 همیشه کف پای او کارین  
 رونق ز دل فکار دارد  
 چون ستم که روشن است پیش

پروانه ز شمع دم زد  
 ببل نه اگر غم دل سر بود  
 القصه که حسن آن پری ش  
 شوری که نفقه در سرش بود  
 آن شور قیامت برنجخت  
 یکبار بود عشق پر فن  
 در شور جنون کم آمد آخر  
 از غنچه اشک و لاله داغ  
 بر خطه اسیر تمان در د  
 در چنبر طره زبون شد  
 از شوق نطان رخ یار  
 اری چو سار نیزند جوش

زان شمع بد ببری علم زد  
 این شهرت حسن کل کجا بود  
 زود در دل جان و اله آتش  
 وودی که نهان بجزش بود  
 وان وود شعله بر آت  
 طاقت ز دل تو آتش زن  
 بگری تباه آمد آخر  
 شد چشم و دشمنی نه باغ  
 هر ساعت کرم آه سر د  
 از چنبر آسمان روشن  
 کردید چو اشک خانه بزار  
 ببل کند آشیان فراموش



عمرزاده ز بس بودش آرام  
 کرد بد ز قید عالم آزاد  
 روز از رخ یار مه لقا داشت  
 می برد آنجا بدر و سوره  
 بایل و سنار کی سرش بود  
 در مجلس دوست چو نشستی  
 حیران جلال یار گشتی  
 چون بود حجاب در میان  
 صد گونه بغیر گفت گشت  
 هر که برش نظر میکرد  
 زان چاک که میزدی نهان  
 از زخم سنان عمره یار

بحر خانه نعم نبودش آرام  
 عمرزاده نمودش از غم آزاد  
 شب زان سیر زلف مشک داشت  
 روزی شبی شبی بر روز  
 خود یل و سنار دیگرش بود  
 از هر چه نه دوست چشم بست  
 آئینه آن کار گشتی  
 جستی ز پی سخن بهانه  
 اما روی سخن باو داشت  
 جیب دل خویش با میکرد  
 آینه به نیر یار جان  
 در سینه او شکفت گلزار

وین طفره گزان همه گل او  
 یارش نخرام داشت گریل  
 بر هر خاکی که پانصد و یک  
 میسفت ملب نهفته شیون  
 خاکی که بروی دم نهد یا  
 این خاک تو تپای چشم است  
 این خاک که سخت دلپذیر است  
 زینگونه بیار بود کارش  
 یارش نش اگر بدین بود  
 یکموی حجاب در میان نشان  
 یارش با آنکه در نظر بود  
 صد حرف بخاطرش نهفته

جز یار نبوده هیچکس بو  
 چون خس میرفت همه ریل  
 صد بو نهفته بش پاشن داد  
 ای کاش که خاک بود من  
 از خونم بهترت صد بار  
 فی فی غلط هم جای چشم است  
 پیراهن روح را عبیر است  
 خود باعث کار بود یارش  
 خارش بکج خلیده بود  
 چون بوی بدیده بدگرا نشان  
 از شرم عالم دگر بود  
 و ز شرم یکی از انکشت

فرصت ند که کام دل بجوید	رخصت ند که راز دل بگوید
زان خار کلی ند در کنارش	در سینه ز شوق خار خارش
بودند بهم بصد جهان سوز	القصه برین نمط شب و روز
کل در برو می عجبام یاب	تا کی ز وصال کام یاب
بر شیشه عیش هر روز و روز	ناگاه زمانه کج آهنگ
بیان شمع از جگر و اوصاف این تسلط یافتن افغان بر سیاهان نشان	
کو جوهر همی کند همیشه	افغان سپهر ظلم پیشه
کاهی نمکی بر جسم پاش	که سینه بسیدلی خراش
صد در د بصاف او نهفته	صدیش نبوش اوست خفته
بر اوج برد که افکنده سخت	آن را که دهد بلندی نجات
مارش زده حلقه بر سر کج	کرده است حصار راحت از رنج
اما سوی کج پی نبوده	خلق زین مارش خورده

باشد بکش چو میل فتنه  
 صد کشور را هم برآرد  
 دود انگیزد ز بوی ستمانی  
 ای آنکه ز چرخ کین نمیدی  
 بشنو سخنی ز حال واله  
 گویند که در محبم باقبال  
 پیرانی تاج و تخت بودند  
 زان تا جوران معدلت فن  
 از عدل عهد آن بزرگان  
 آمو بر خفت در بر شیر  
 ظالم چو کرمی بم بسته  
 از کس کجی ز رفقه بیداد

صد شخص و بسیل فتنه  
 تا فتنه به بیلی بخارد  
 کاشن زنند در آشیانی  
 کرد در محبم این نمیدی  
 وز قصه پر پمال واله  
 نسل صفویه تا دو وصال  
 سرمایه جاده و نخت بودند  
 ایران شد بود شک گلشن  
 چو پانی پیشه کرده زردان  
 بالین کوزن از شیر  
 چون تیر خنک و خوش ته  
 ز تشنخی ز رفقه بیداد

شان با طاعت ستاده	سر بر خط حکم شان نهاده
هر یک چون مهر در دم حجب	بگرفته بتیج شرق تا غرب
صد تاخت بوم و نیک برد	وز روی فرنگ رنگ برد
از غنین تاحد و حب برد	ایران همه گشت ایمن آباد
باقی نماند هیچ توشه	در چشم بتان گرفت کوشه
در دهر ساند شور و غوغا	جز در سر عاشقان شیدا
از دولت آن بلند نامان	کردید کسی خاک ایران
زرجای کیا ز خاک سیرت	چون خفته کمر ز خاک سیرت
زینسان جو کدشت روزگاری	شد راحت وقف هر دیار
مردم همه عیش مشه کردند	رو در می جام و شیشه کردند
دادند از باد و فو و خنک	بردند زیاده شوده خنک
از خاطر رفت است تازم	وز یاد شدن جریه بازیم

می بود کمن سوار اگر بود  
 هر یک بجانچه اش شکار  
 آن تیغ که بد بخون شسته  
 وان نیزه که سینهاخت  
 آئین نبرد و رسم پیکار  
 از جفتی اختر جهان کرد  
 در کار نهاده هیچکس دل  
 زان کالی که خوی شان شد  
 هر گوشه زبان کس نایر  
 برخاست هر طرف غنیمی  
 افتاد خلل بحد و باری  
 کار از تدبیر رفت بیرون

نمی بود کسان گذار اگر بود  
 و ز نام کمان و تیر  
 چون تیغه کوه زنک شسته  
 افتاده ز پا و رفته از دست  
 آن یک شدن تنگ و این در کما  
 آستین عیش گشته هر مرد  
 باشد زن باردار کا اهل  
 آن راحت و عیش از میان شد  
 شدفت نه ز خواب نازید  
 بگرفت امید رنگ نبی  
 شد برق دمنده هر شراری  
 شد حالت مملکت در کون

از شعله کین خصم هر کس  
 کشتن نتوان بآب تیر  
 ز نیکو نه فساد هر طرف بود  
 بکشدت برین خط بسی ماه  
 برخاست فغان ز در افغان  
 غولی ز میان آن عجات  
 از جهل روزهعتل خایه  
 چون دیو سرشته ز آتش و دود  
 ز نمی نشو و گنج و خون جور  
 لعل ارچه ز جنس نک باشد  
 القصه چو آن شیفته کمر  
 چندی ننهاد پیشتر یا

در مملکتی که هست آتش  
 الا که آب تنده شیر  
 و آن امن و رفاه بر طرف بود  
 که ز جانب قند بار ناکاه  
 شورید جهان در است افغان  
 بر کرد و ساز پی رست  
 هرگز نظر نشن بر پای  
 منذ موم ولی نباحم سود  
 هر چند که نام او رنج کافو  
 هر سکه نه لعل رنگ باشد  
 بر کشور قند بار شده شاه  
 در خوف و رجاست اینجا

آخر چو بختیشتن بسجید  
 برداشت بجزم کیشند  
 شد پی سپه پاد افغان  
 زین فوج چو بردکار پیش  
 چون کشت سپهر بر مرادش  
 رو کرد تختگاه ایران  
 آن غفلت پیشگان چو پاکاه  
 ناچار بجز دل نهادند  
 از جانب شه وزیر ایران  
 از شهر کشید رخت بیرون  
 بودند سپه ز حد زیاد  
 بجد و شمشیر کرچه بودند

و آن سستی و ضعف سلطنت  
 کردید روان بر ناک صحر  
 اکثر ز اطراف شهر کرمان  
 افروخته کشتش شش پیش  
 در سر هوس در گرفتارش  
 انجمن سپه سواران  
 از آمدنش شدند آگاه  
 با خویش قرار مرگ دادند  
 با جمیع کشیری از امیران  
 آماد لها بیاست مقرون  
 اما هم از هم سر سپا زد  
 اما هم هیچ می نمودند



با آن همسپاری از جمیت  
 رفتند چو پیش خنجر و سبک  
 از استهکشت از دو وصف  
 میدان غار جوشش دوم  
 لشکر زد و سوختاد در هم  
 خورشید بسان چشم خفته  
 زان کرد که رفت سوی بالا  
 یادید آفتاب تابان  
 آن کرد که نیات سعاد  
 زان کرد که فلک سپید  
 آن خاک کرو زابر برد  
 تابن ز روی تیغ جوهر

بستند بجم راه فرست  
 دشمن ز انوی کرد آنک  
 شد روی بین زان لب  
 آمد چو محیط در تلام  
 کوئی که دو کوه خور در بر  
 در پرده کرد نهفت  
 خط شد بعد از محسب  
 آلود بر سر صفایان  
 از برق سنان ستار  
 کردون صد خاکمال دید  
 تیغ ممت زان بابر خورد  
 چون از فلک بمود استر

آوان او شنبه بیوق	بخشاده در حنانه بدوق
خون در رکها چو آستین شیر	خشکیده ز باد شهر تیر
وز تیر دران دها ن با	هر زخم بصورت و هانی
بر بازوی قاتل آفرین خون	مقتول از ان بان بصد جان
از دین حسی بودیش	برق شمشیر کا جنبش
وز سینه کشیده کینه مار	خنجر بدین سینهار
مشتی است که مغر افشرد	کز از سر مرد هوش ردد
نفاق چو رعد کرم آواز	شمشیر چو برق درنگ و تاز
خون ریخت بود همچو باران	زان برق دمان رعد غار
صد کوه بهر طرف بپاش	از کشته زبک پشته شام
آید از کوه چشمه سیرین	زان کوه روانه چشمه زون
چون لاله که بشکفد کعبه بار	زخم از تن کشته نمود ا

زین کون چو د او جنگ دادند  
 از لشکر پادشاه تنی چپ  
 چون عرصه کارزار شد  
 زانجا که نفساق میشدند  
 باخیل و سپاه خویش کیار  
 از شومی آن جماعه آخر  
 رخسار منتهج شد بکیار  
 از معرکه جمله پاکشیدند  
 محمود چو حال انجمن دید  
 آن منتهج که شد مدبر او  
 زانجا یکبار تاخت بر شهر  
 بگرفت چو دور صفهان را

صد چشمه خون زهم شادند  
 در صورت دوست دشمنی چند  
 کردند سوی من از تنگ  
 سر کرم و غنایمیش بودند  
 بر دند شمشیر رخت او با  
 بر کشت جوینخت خویش لشکر  
 در زلف شکست ناپدید  
 جز شمشیر ناپه خود ندیدند  
 بر خویش تن از نشاط بایست  
 افراخت بر آسمان اسیر  
 زد حلقه چو مار کردش از قهر  
 شد دایره مرکز جهان را

از نيزه و تیغ و خود و جوشن  
 بر مردم شمشیر کار شده تنگ  
 هر چند بروز بد شستند  
 در هر سر ز مردم انبوه  
 افغان کر پای پیش بردی  
 نه ماه باین طریق محصور  
 از قحط بلب سید جانها  
 مان بود برخ جان آدم  
 کردون که بخلاق میدمان  
 مردم چو شمشیر در خزیدند  
 مان خود یکباره از میان رفت  
 هر کس سوال کشایدی

سد بت بگرد شهر از آهن  
 خود کار چه روز کار شده  
 اما بر خصم راه بسته  
 سد بسته براه سیل از کوه  
 دستی در خون غیش بردی  
 بودند چنانکه زن در کور  
 و ز جوع ز تن شدن تو انها  
 فی بیش از و پیدونی کم  
 جز یک قرصش نبود بر خوان  
 از قحط و و با بجان رسیدند  
 جانها همه از قهای آن رفت  
 مان گفتی و جان خویش دای

از آفت جوع هر که می مرد  
 دندان بکبر فشرده بچیند  
 چون طاقت حلقه طاق افتاد  
 گشتند زبون خشم و خبک  
 با حال تباه قصه کوتاه  
 زانجانب نیز خیل افغان  
 دکانچه مکر را کشاوند  
 گفتند که مایه خشم شایم  
 در هیچ روی بخود نپوئیم  
 سر از ره شاه بر نداریم  
 هستیم بجان دل هوخوا  
 یجبار شود ز راه جان

زان محمضه جان بر برمی برد  
 بودند باین طریق در تب  
 ماه همه در محاق افتاد  
 شیران و غاچ و رونیک  
 آن خبک و جدل گشتند  
 گشتند بجان خود دهرسان  
 با شاه پیام صلح دادند  
 فی طالب ملک و تخت و جایم  
 الا که رضای شه بخوئیم  
 در سر هوس در کناریم  
 اما باید که شاه حجاب  
 رونق دهد کلب غریبان

شاهان هر چند بی نیازند  
 القصه که شاه بتلمیس  
 دل داده بمحببانی اورا  
 شه با امر بقید شان شه  
 زینکونه سپهر جور پیشه  
 پوشیده بنرمیش در شیشه  
 هر کس کردید میهمانش  
 افتاد چو شه بقید محسود  
 کروید سپه دون بکامش  
 چون دامن کام یافت در چنگ  
 بنشت تختگاه ایران  
 افغان چو بکوه چاه در آمد

شاید که غریب انوارند  
 بردند ز راه سپه خواش  
 خواندند بمیهانی اورا  
 اورا بجهان که میهمان  
 کج بازی می کند همیشه  
 سنجابی اوست خاکی  
 سیر آمد عاقبت ز جانش  
 شد آهوی نخت محسود  
 زد که خسروی بنانش  
 زانجا سوی شهر کرد آمد  
 برخاست قیامت از بهان  
 افغان از کوچه چاه بر آمد

هر کوچه بسان لعل محبوب	شد محشر صد قیامت آشوب
سرکشت سرخ روی جسمالم	بنشست کی بجای صنیع
از نظم فتاو کار دوران	کردید خزان بهار دوران
دولاب صفت ز دور کردن	عالی گشتند مردم دوران
اکنون بشنو سخن زواله	کز هر چه رود حدیث او به
یادش ز دل ز پیوست یار	بشدنشش سران دریش
کوسین که چون شد و میران	گشتند اسیر فتنان
از جسد آن همه امیران	بوده است یکی حسن علیخان
آنها هم در شکنج عینم	رفت بفتار خیمه
واله بدل از عشق پر خون	در خانه نشسته ز روح و خون
از یاد دوزلف یار پست	ز بخیر با پند برد
نی بهمنفیه که راز گوید	با وی غم خویش باز گوید

یک سینه و بار در صد کوفه	یک خاطر و صد هزار اندوه
مرهم ز مسانه ناپدیدار	باز خمش هر زمان هر دو کار
همدم نه جز آه آتشینش	غمخوار نه جز دل حزینش
بر حالت آشفته کس	در راه خمش رفیق کس
دستش کرد بحجیب میک	دامان براد و درش از خنک
کل کرد به بارار عوانی	از دین او بخونفشانی
صد بسته از آن بهار بسته	مژگانش بخون کار بسته
موی مژه شاخ ارغوان بود	چشمش از بکده خونفشان بود
میخوخت بلوغ عشق پنهان	ز انجانب هم خدیج سلطان
میکاست پنهان جوش فانیوس	میخورد بر زیر صد افسوس
وان زخم ز خویش هم نهان داشت	صد زخم بجان ناتوان داشت
وز عشق دلش بخون شده	چون غنچه لب از حیاسته



بختش زده بر دشت  
 یک حسنه بجای که از پیش  
 آن بر که بدرد و غم سری دشت  
 مادر نه که آیتی ز رحمت  
 دردش و هوش فخر نسوا  
 در مردمی و بلند ناه  
 میخواند خرد ز غایت نور  
 رازی که کسی دل نهان دشت  
 چون نور نظر درون پرده  
 رویش کلی از بهارت  
 مرسم نه داغ درد مند  
 غمخوار دل غم سرشته

قفلی و کلیه او بپای  
 کس را سر چاره سازیش  
 از مهر سرشته مادی دشت  
 پیرایه عالم از مروت  
 در همت وجود مرد مردان  
 کم بوده زنی باین تمامی  
 از مصحف و شیل آیت نور  
 پیشش نگاه تر جان دشت  
 آگه ولی از برون پرده  
 آرایش روزگار عفت  
 فانوس چراغ مستمند  
 دانه دیو از فرشته

از بکه بولشش نظر بود  
 چون دید تباه حال او را  
 شد از مهر مست کرم چاره  
 بر زخم فراق آن دل افکار  
 با مادر و والد غم اندیش  
 تا کی پیرست باه و زاری  
 این تن که ز جان جدا افتاده است  
 این فن که ز آفتاب دور است  
 این بلبل مست از چمن دور  
 ترسم نشد ز وصل کل شاد  
 اکنون که زمان زمان خصم است  
 ما بیکس و زار و مستلانیم

ز اولاد خود شمع نیز تر بود  
 دانست سبب طلال او را  
 تا بخیه زند بجیب مان  
 مرهم محنت از وصال دلدار  
 گفت ای ز تعاف غم ریش  
 جان کاهست بهر تیر  
 دانی که چه مستلان افتاده  
 آگاه نه که نه صبر است  
 کافکند به عالم از فغان  
 کل را ببرد بجان باد  
 وین کشور را از ان خصم است  
 افتاده بکام اثر دایم

خمان همه کین شسته  
 ترسم که سکی زجا در آید  
 بگز پوند این دو حنتر  
 آن کینه ورز عقل محجور  
 از بسکه بطبع سنگدل بود  
 از کینه چو راه جنگ میزد  
 دایم بد رشتیش سروکار  
 از قافض روح سنگدل تر  
 چون حرف در شت غلط آزار  
 پیوسته کمان کینه دزن  
 ز انجا که طبع کینه جو بود  
 باوالن خدحی سلطان

در راه نفاق و کین شسته  
 آه برده مرا را باید  
 یا قوت کشی بسبک کو هر  
 از راه صواب چون خطا دو  
 سنگ از دل سخت و خجل بود  
 صد شیشه دل بسنگ میزد  
 دل از خار از بهشت از خار  
 وز تلخی مرک جان کسل تر  
 در حرف زدن گزند چون بار  
 یعنی جیسیم ام و اله  
 دل سخت لبان سنگ و بود  
 بی موجب داشت کین نهان

سر باز زد از قبول این کار  
 گفت این همه اضطراب است از  
 اکنون که اسیر صدمه ایم  
 خویشان و برادران سیرند  
 کی در دل ما هوای شکست  
 زینگونه بگذرهای بی اصل  
 غافل که گره بکار خود زد  
 رفتش سپهر کزین آخر  
 عمری بخرق و بربره  
 میکند براه دیگری چاه  
 این قصه شنو که سر بر کار  
 خواستکاری کردن از مقراب محمود محمد سیاه  
 انجمنت یهانه های بسیار  
 در کار چنین شتاب است از  
 در صدمه و غصه مبتلایم  
 وز جان عزیز خویش سیرند  
 با این ماتم چه جای شاد است  
 شد مانع وصل و باعث فصل  
 و آتش درد و ز کار خود زد  
 چون نور خط ز دیده آخر  
 در حسرت دیدن رخسار  
 افتاد در آن خوشنما گاه  
 کرد و تو عاقبت پیدار  
 و سبک از مضامین و مباحث

عشق است که آفت جهات  
 صد و شده زار مانده از و  
 هر دل که فتنه نک خورده  
 در هر طرفی و بهر است  
 مرغی نپسندد بکشد بهش  
 که خود همه طایر خست  
 هر جا که دلی شکار کرده  
 دل در کف اوست بی پروا  
 کامیاب شدن می نوازده  
 ممکن نبود از وره های  
 آزادی دوست پای بستن  
 صد شده جان لب سیده

سیلاب هزار خانه است  
 با جان من کار مانده از و  
 بد ز بسته است و زار مرده  
 از زلف بآن فتنه داده  
 کاغذ در آفت بهش  
 زین دام رهش محبت  
 از ناخن چشم فکار کرده  
 همچون مرغی بدست اطفال  
 کاهش بفشار میگرد  
 تا جان بخت در تن جدا  
 پوستن او بکسستن  
 صف بر لب آب آشیده

جانها ز موس رسیده برب  
 اول همه بآب خوانند  
 در خنده اوست که پنهان  
 خصمی ارد بخاط شاد  
 جوری که بواله کزین  
 یک شمه ز کار و بار عشق است  
 گویند که آن کزین خالون  
 آن تاجر قند مصر در بار  
 آن مطیع آفتاب تابان  
 از مادر و الهه استمکش  
 سچید بخود ز غصه و رنج  
 چون چای کار فرشتان است

زان آب ولی نکرده بسب  
 آخر بسوی سراب راند  
 برق است آری دلیل باران  
 فرماید ز دست عشق فرماید  
 از دوری دلبرش رسیده  
 یک تازه گل از بهار عشق است  
 آن عقل آموز صد فلاحون  
 شورا ز قندش شهبازان  
 یعنی ام خدیجه سلطان  
 بشیند چو آن جواب ناخوش  
 چون بار نشسته بر سر کنج  
 دندان بکبر فشرده است

میسخت بدایع آن و مهجور  
 چندی چو برین نظم برشت  
 برد از کل نو و میوه او  
 از لعل لب خدیجه سلطان  
 آوان حسن آن یکانه  
 او خانه نشین دام چون  
 چون ماه بمنزل خودش جا  
 بر تخت چمن چو گل و دبدب  
 چون شمع برون فکند تابش  
 خود نافه چین رون و لب  
 القصة چو آن مه حصار که  
 جستند بران هر قبیله

در چان و یک بود معذو  
 در شمد حکایتش شهر  
 باد سحری بھر طرف بو  
 شوری افتاد و صفای  
 در هر سر کوی شرفا  
 وز شهرت حسن اجهان پر  
 حشش کز بقعه عالمی را  
 بویش کند ز چار دیو  
 فانوس نمیشود حجابش  
 هر چند که پرده است صد تو  
 شد شهره بعین پرده دار که  
 از بھر وصال او وسیله

از هر طرفی بزرگوار سی  
 وان مادر او محمد بن بود  
 در خلق زمانه از که و مه  
 میخواست قرآن مهربان  
 تا کی فدا آن بهمش در دم  
 می ساخت نه بر نط بهانه  
 ناکاه سپهرینه بر  
 زان آرزویش نماند بی بهر  
 گویند که بود در صفایان  
 روزان و شبان این محمود  
 بیزار ز صورتش جهان  
 دیوی که گشتش دور دید

بر خاست برای خواستگار  
 هرگز بکس التفات ننمود  
 منطور نداشت غیر و اله  
 می بود همیشه چشم در را  
 شیرین زین قند کی کند کام  
 غافل ز سبزه زمانه  
 بر چید بساط این تمنا  
 صافش هم گشت در دنی بهر  
 شخصی مقتربان افغان  
 وز پیش خدا و خلق مردود  
 هر سو بدیش دستمان  
 شیطان جیم میرسد



همچون کف پای شهرش رو  
 مانند وزغ بشکل ورقها  
 دندان چو کراز و لب چو آتر  
 و جال شکل و حسن بعینه  
 دور از دانش حیا از نو  
 حاصل کان یوزشت کمره  
 بر بست کمر بخواستکاری  
 سر کیمه مکر و حیل بختاد  
 کای بانوی کاخ دولت و جا  
 سو کند فلک بطالع تو  
 حسنت که بر و هم نشسته آبد  
 مهر تو که عالمی فدایش

از عقرب و مار بدترش  
 بدتر ز سکان بکا کشتا  
 کندین و بان چو مبرز پر  
 بلکه از خر هم بدتر بعینه  
 عاری ز حیا چو از بصر کور  
 چون یافت خبر ز حسن آن ماه  
 از خصمش چون دعوی باری  
 پیغام بادش چنین داد  
 بخت از تو کله فکند و بر ماه  
 نه بند و نه محبت لامع تو  
 صبحی است که آفتاب از روزم  
 خلقی است چو فرخ در هواش

در حسرت روی آن جنبید  
 شمع است که بهر او جفا کند  
 تا بجزره که یابد از وصلش  
 من هم بدل این خیال دارم  
 به کرکنی از سر عنایت  
 در بندگی خودم در آری  
 در بسلک کھر خرف ضرورت  
 و رزنا که نمیدی مرادم  
 زاری چو زرد رود سر انجام  
 چون بادش این پیام شنید  
 گفت این یک زشت گریخت  
 سک را نزد بشیر یاری

و اغند سران هر تبید  
 هر سو تا بیده ریسائی  
 در دام که اوست غزلش  
 در سر هوس وصال دارم  
 این ملتسم الاجابت  
 این مهره بسک کو هر آری  
 کان دفع کند چشم شورت  
 محمود ستان از تو دوام  
 کیرم از تو بزور او کام  
 از آتش خشم کرم کرده  
 در سر هوس محالش از دست  
 هر چپند که سک بود شکار

آتو بشفال کی شود یار  
 کو زین موس محال کبزر  
 وصلت کردن بچو نوناس  
 از سبکی ارچه افکاریم  
 همسر جزو الهش شاید  
 در گوشه باغ جای بلبل  
 آن شعله تراود یو کشر  
 ز دشت کین اوزبانه  
 آمد بعبان پیش محمود  
 نالید باوز رعیت ار  
 محمود چو این حدیث شنید  
 دل داد که یاور تو ام من

همجنس بلبل نیست کفتر  
 دم در کش و زین مقال کبزر  
 تنگ است بودمان عباس  
 این تنگ بخود روانداریم  
 کل نامزد حسن را رباید  
 کیر و کر زاغ و امی بلبل  
 بشنید چو این جواب ناخوش  
 آرام مناند در میان  
 بگشاد زبان پیش محمود  
 وز سطوت او بخت یار  
 وین قصه از آن خبیث شنید  
 غم نیست که غمخور تو ام من

سر سجد اگر ز حکم کن س	شمشیر سزاش باشد و بس
کس را چه حد خلاف با من	سر خجسته کوه قاف با من
کز خود همیشگی شترن با	از هیبت من بلزن با
پس باید پر عروس نشاد	پیغام برین منظر فستاد
کز وصلت این جوان بس	کو هست مرا بجای فرزند
کر یکسر هوا با نای	بنود و کراز منت رها
آتش بزخم بدو دنت	کردنکینم ز خاندانت
آن چند غمخور شکمش	بشنید چو این باجم نایش
با آن مدغمیرت حمیت	تدبیر ندید جز اطاعت
ناچار بوصلتش ضا د	غم را بد یار خود ضلاد
هم مادر و خویش و قوم آن	راضی گشتند با جد کرا
آن قوم تو کوئی از که و	دادند رضایت تسلول

از شادی آن عروس بجو دادند و شادمانی او

بین آن که در حقیقت ماتم جاگذاشت بود

القصه چو این شادمانی بر خود در صدد بلا شادمانی

در طالع نحس وقت منجوس کافاق ز حسیله بود مایوس

مه در الم محساق بود بر حبس در استراق بود

آن کاسته چون ضحی بسلطان این سوخته چون علی قلیخان

از زلف و رخ عروس سیاه در عقرب بود ماه راجا

میرنج با وج پانهاد زهره بجنیض در فتاد

در هر دو ستاره از نظر با تربیع و معتابه مهیا

با ابل زمین ز فتنه نوحه کردون بستر تیره جو

شد مجلس عقد با صد آئین آراسته بمحو صورت چین

د/ما و دران میان تبرین چون لکه بروی صورت چین

یاد چینی نشسته بوی  
 زان مجلس عقد خاطر شاه  
 زین بوی چو غنچه در بهار  
 میخور در ضبط اشک کلگون  
 دل در بر او چو بحر در جوش  
 طاقت که راز دل بپوشد  
 دامن شکیب رفته از چنگ  
 میگفت که ای سپهر کجبار  
 ای از تو امید با همه یاس  
 در دم می دود و اندازد  
 از دوست مرا جدا نشاند  
 کنجی بودم بجای پنهان

یارسته ز گلشنی ز قوی  
 غافل که کره بکارش افتاد  
 خون بود دل خدیجه سلطان  
 هر کس که هزار کاسه خون  
 قنات لب از حیا که خاموش  
 رخصت که در فغان بپوشد  
 با چرخ نمفتد بر خنک  
 ای بر دل حسته ناوک انداز  
 ز خمت ناسور و مرم الماس  
 از بی حسی چناند آری  
 درد امن اشد با نشاند  
 و اله پی من خراب و ویران

این کج نصیب مار کردی	بید و بین چه کار کردی
در خلوت حسن شمع بودم	پیرایه نسای جمع بودم
از کینه در آذم نشاندی	در پهلوی صرصرم نشاندی
آوخ چه کنم که یافت ناگاه	در گلشن من خزان غم راه
در غارت خارش کل من	ای وای بجان بلبل من
با بلبل من بگو که دیگر	با خار باز و خون بهمنجو
زینگونه نهفته گفتگو داشت	خون در دل و کردی در گلگشت
از عقد چو شد فراغ حاصل	آن لاله غدار دماغ بر دل
پدر و دهنود مادرش را	آغشت نخون دل برش را
مادر چو بگریختن از درد	حبیبش از خون دیده کرد
گفت ای چو جان شفیق بمن	خون من حنمت کبردن
این حرف گران حمیده سرزد	آتش بدل قبیله درزد

بر خاست فغان جان مادر  
 جانم ز غم تو غرق خوشت  
 دوری ز تو ام نه اختیار  
 دست کسی از قضایه بند  
 دور از تو اگر بر بستم من  
 این گفت وز دید یل خون برخت  
 ز نهایی قبیله مو پریشان  
 او بادل چاک چون کل تر  
 از گردش چرخ آهسته  
 بردش آخر بصد بهانه  
 کردیدز دور چرخ نماند  
 کل جایی گرفت پهلوی خا

گفت ای روح روان مادر  
 و اندوه دلم ز حد فروست  
 این دوری نیست زخم کار  
 این زخم بخود کجا پسند  
 هستم مستم نیستیم من  
 وز ناله قیامتی برآخت  
 بر کرد دعوی که ام فغان  
 بر کردش رسته سنبل تر  
 تا تمکد گشت آن عروسی  
 داماد سیاه دل بخانه  
 ز اغی باطلو طی هم آواز  
 بیل زان خار شد دل افکار



مخوابد یو کشت حوری	همصفت سایه کشت نوز
آئینه بدست زنگی افشاد	مصطفی بکفت فرنگی افشاد
مست از ازل آسمان غلط بخش	بنود عجب این از ان غلط بخش
کیر و آتش ز کار آب	ریزد یکسر بحلق سیراب
با سینه بود دلم مایل	عایش مخوان که هست سیافیل
هر در که زمانه را بکان است	پیرایه کردن خزان است
جان از آدم مسته بخرد	داد از فلک است نیر کرد
آگاه شدن از عروجی مستحق محبت	باز درین داه او بر آستان
آن مایه شور نو بشار	وان حتم و پسر مرغ داغدار
آن حسته بد لغ ما امید	وان دود و پسر مرغ نا امید
آن صبر و خرد و دستا	یک دل بدو چشم مست
عشق از تن او توان بود	مستی ز کفش عنان بود

آن برق بخرمن از تن آه  
 کیخسرو چپ تر و اغ بر سر  
 آن بارخ چون مه دهنفته  
 آن شیشه بسنگ خورده عشق  
 از ناخن در دسینه افکار  
 چون یافت خبر که حال چون  
 برداشت فغان و وای وای  
 آفاق شد شنیده تا یک  
 بخت سیش جهان سید کرد  
 زان دود که سر بر آسمان بود  
 رفت از روزش جهان فروز  
 دستش نرسید بجای دیگر

طوفانی کریمه سحر کلاه  
 ز هوش علم و ز اشک لشکر  
 در برابر زد و دل نهفته  
 و آن زن عشق و مرده عشق  
 اعنی دخت و والد زار  
 و آن کج ز دست و برون  
 چون محزون در فراق سلی  
 روزش با شام گشت نزدیک  
 دود و دلش آسمان سید کرد  
 شد چشم ستاره سر به آلود  
 فاد بشام تیره روز  
 سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر

دل در بر او پسید خون شد	وز راه دو دین آشنی روشن شد
رویش که بخون دین آلود	چون بدر نهفت در شفق بود
بر سوزن لاق خاک میکرد	پیراهن صبر خاک میکرد
میکفت ای حاجی کنم چون	کردستم رفت کار بیرون
در داکه برفت یارم ازد	شد دست ز کار و گرم ازد
از چهره بخت رفت رکنم	بر شیشه عیش خور و سنگم

تمثیل هم چنین

جاداشت بیاغ عند سیه	بر بوی بهار نایب
عمری بجنای خار میست	با محنت و ز کار میست
دم سردی کی کشید بیا	خارشش بکبر خلیه بسیار
چون فصل بهار عالم آرا	کردید بیاغ جلوی سپر
از باغ براند باغبانش	بخشید بومی آشنیش

آن لبس بدیم من زار	از محنت خار سینه افکار
از باغ و بهار خویش دوم	یعنی که زیار خویش دوم
بر من در فرخی است بسته	شومی است بجای من بسته
از غصه و درد جان ریشم	صد دامن و فتنه می شستم
ببل تقبسل فتاده از پیک	کل بر رخ بوم خند دای و آ
من مرده و یار جان غیری	بی تاب من او توان غیری
من درح او زیافاده	او دست بست غیر داذ
من بیدار دوست غیر	من بی سرواوست بسم غیر
زان شعله که خورشید من	کردید چراغ غیر روشن
با غیر بساخت یار جان	مرکم کردید زندگان
صبرم بجدائش لمحت	ای مرک بیا که جان نالت
آوخ که زبون سحر یارم	از صبر گذشته است کلام

جانم که بود و سنگار محنت  
 این بار چو بار دیگر نمیت  
 تا چرخ در جفا کشود  
 تا دهر که بکین بسته  
 دور از رخ یار و لفرورم  
 از روزم رفته رویشنا  
 شب از شب من در از زیست  
 بر من که دلم ز بهر خون است  
 صد ناله بدل ذخیره ارم  
 زینکو ز فغان ناله میکرد  
 میجست فغانش ز دل تنگ  
 از شعله آه او شبها

صد بار کشیده با محنت  
 وین کار چو کار دیگر نمیت  
 از رده تری ز من نبود  
 همچون دل من دل کی نخسته  
 نزدیک شب بید روزم  
 اکنون منم و شب جدا  
 جز صبح قیامتش نمیت  
 یک شب نه هزار شب نفروست  
 فریاد ز بخت تیره ارم  
 صد زخم بجان جواله میکرد  
 مانند شران از رک سنگ  
 انجم چو سپند حسی از جا

دل کرمست بود ز آتشی درو	شد آب ز تاب ناله او
از شعله آه عاشقانه	زو برق بخر من زمانه
شد سوز دشن ز آه شبها	بر خلق جو روز آشکارا
خون ریخت چنان چشم کریان	کز خوش خاک پیکرستان
موی مژه اش ز اشک چون در	چون شاخ کلی ز غنچه آید
یک غنچه نبوده است از ان باغ	چون غنچه لاله خالی از دواغ
از دین بر بکریل خون نخت	همسایه بر بیمیل کبر نخت
غلطید بر بسطیدن دل	بر خاک چو مرغ نیم بسمل
مردانه ز قید نک و ناموس	شد پرو چوین صد از نا قوس
رفت از جانش توان تن تاب	دل شد بی صبر دیده سحوا
چون شمع کاستن بر شمع خوش	جان زنده عشق و دل بر آتش
از ضعف تنش موی من	جان در تن را و بموبه

زمینان دوشه روز را بسر برد  
هر روز هزار بار می مرد  
جان او عشق یار و میزبست  
می مرد هزار بار و میزبست  
دل کرچه ز یاس حالک بود  
امید ز عشق پاک بودش

آمدن معشوقه بجایه مادر طلاق نمودن بواله منی کج

ای آنکه ز عشق رنج دید  
افسوده مشو بنا امید  
عشق است هزار گونه ایست  
زین راه خوش آنکه برنگرد  
در ناله عاشقان اثر است  
پوشیده شبام غم سحر است  
در عشق ز درد جوی در مان  
بیدردان برون در مان  
ناکامی عشق میدهد کام  
صبحی دارد قفای هر شام  
بان ناخوری فریب مان  
کنجش نجرایه است پنهان  
هر دل که بدست او در افتاد  
شد موم اگر چه بود فولاد  
وان موم بنجی چون فساد  
هر کس خطه بصورتی بر آرد

دردست ویت نبض دلهما	زو خاسته سبط قوض دلهما
عاشق بفراق از آن کزیرد	کا خرز فراق وصل خیزد
کوینده که واله بکمرش	چون خورد ز مار حجر آنش
معتوقه ز حال او خبریت	درد دل ز ملال او اثریت
از دور دل بلباشش اف	کردید کباب آتشش او
آتشش چوناله حریفیت	آتشش که زد و ریزد آ
بیابای عشق میکند کار	هر چند که سنگدل بود آ
هر داغ که سوخت عاشق زار	نعلی است در آتش از پی آ
واله چو دلش ز سحر خون	معتوقه بدست غم زبون
از ناله او دشمن خبر د	کز باد سحر پیر میر د
بادی که ز جنباش زیدی	بویش زان باد میکشید
میگفت مرا ز بوی گل به	بوی زردل کباب واله



زین بویم قوت مزاج است  
 آسود ز منکران و آسای  
 از جمع مصاحب و قرینش  
 جز طفل سرشک محرمش  
 یک لحظه ز دست جان بینا  
 بر فرش حریر کرچه جاداست  
 صبر ز دل تنگ او برون شد  
 چندی چو برین منظر بسر برد  
 کان مه که بمنزل قو جاداست  
 در خانه شوهرت رنجور  
 مادر چو شنید این سخن را  
 پیش اما دگر فرستاد

بیمار مرا همین علاج است  
 بس بوی دشمنی از کباب  
 جز داغ نبود نشینش  
 جز ناله و آه همه شش  
 آسوده نبود همچو سیاه  
 آتش کوئی زیر پاداش  
 طاقت نفشار غم زبون شد  
 با مادر او کسی خبر برد  
 کاشانه ات از رخ صفادت  
 مانند سپهر بر سر کور  
 بر جای ندید خوشی تن را  
 پیغام باو برین منظر داد

کز دوری دخترم بگریخت  
 کس دشمن کام نیست چون من  
 آن ماه نکوشایل من  
 این حرف رسید چون به امان  
 حاصل کام خدیجه سلطان  
 زان وی چو آفتاب انور  
 از مضمدم روح پرور  
 والد چو خبر ز مقدس یافت  
 از بسکه بود و جدش از جا  
 آمد بر آن کار مهوش  
 ببلبل بچین کند از شلفاد  
 مایه برد سوی آینه

تهنانه دلم دل پر خست  
 خواهم که کنون رنج دشمن  
 چند می بابت بمنزل من  
 ناچار برفتش رضاداد  
 همچون یوسف برون زندان  
 روشن کرد دید چشم مادر  
 باز آمدش آب فقه در جو  
 پا از سر خویش کرد و شست  
 کردید چو سیل حله تن پا  
 همچون پروانه سوی آتش  
 پروانه شمع کار شلفاد  
 شد ذوق دچار آفتاب

چشمش جو پروی بلبل افق  
 چون شبم آفتاب دیده  
 افتاد بحیرتش سر و کار  
 از باد حس شد چنانست  
 معشوقه چو حال او چنین دید  
 آمد بر آن زیافتاده  
 از محرش کس دسایه بر سر  
 از لطف نظر کند سوش  
 بر روی چو زرشک آبش  
 عاشق میرد بکوی معشوق  
 افتد از پای بکوی دلدا  
 کمرده بود که در زمانه

در یکدین زیبا در افتاد  
 فی دل ماندن کجانه دیده  
 شد آینه تجلی یار  
 گزایای افتاد و رفت از دست  
 از درد بخود چو مالک حبیب  
 از دست غمان صبر داده  
 خورشید که دید سایه کستر  
 ز دآب ز چشم تر بر ویش  
 آورد بهوش از ان کلابش  
 تا زدن شود بیوی معشوق  
 تا بر سر وقت اورسد یا  
 یابد ز شمیم وصل جانیه

القصد که واکه متمش  
 چشمش بجالای روش  
 برابر وی او چو چشم واکر  
 کردیش فرض عین سجد  
 طومار شکایت جدایی  
 یکیک زبان بی زبانی  
 خونی که فراق در دیش کرد  
 زانجانب هم خدیجه بیکم  
 میکفت جوا بهای شافی  
 داده خبر از فراق جاگاه  
 از گریه نیاز تر جان داشت  
 همچون تن جان بنشسته

شد زدن برکشع از آتش  
 کوئی گزمش ز کاروش  
 طاعات گذشته را قضا کرد  
 میکرد او اچو دین سجد  
 غنایم جبر و بیوفایی  
 بر خواند به پیش یار جان  
 از گریه بر ویش آورد  
 کاهی زنکه که از تبسم  
 میکرد گذشته را تلکافی  
 دلبر زنگاه عاشق اذ آه  
 وز مژگان ناز صد زبان داشت  
 در حرف و لب از حدیث بته

با هم ز درون بگرم جویش  
 آن از که در میان شان بود  
 و لما ز درون پراز شکایت  
 پر دور ز هم بگرم عفت  
 ناکام این از حلاوت یوس  
 ز میان براد دل رسید  
 اینست مراد نجشی دهر  
 از دهر نمیشود خردمند

بر لبها قفسی از حمویست  
 نامحرم او لش زبان بود  
 و ز شرم نه رخصت حکایت  
 نزدیک بهم ز راه لغت  
 آشوبش ز ذوق وصل مایوس  
 و ز باغ مراد گل نچسبید  
 آینه نوشتش را بصد هر  
 هرگز بچنین مراد خورند

نجاش یافتن حسن علیخان از قید افغان تمیید  
 گویند این حدیث شیرین  
 کان رشک بر پی غیرت  
 لیلی روشنی لبست دبو

نجاش یافتن حسن علیخان از قید افغان تمیید  
 زینگونه رستم نه توان  
 شیرین فکند در جهان شود  
 و ز مردم دید خمی او

نو باوۀ گلشن کوئی  
 آتش زن و مان جانها  
 سخیل مستم خوب رویان  
 چون جای بخانه پدر کرد  
 خورسندشت بارخ یار  
 راضی شد بادل پرآید  
 شد مادر آن نگار دبحو  
 زهرش هم در قحش گشت  
 از فرخی مست و مفرزند  
 افغان طبلم و جور مشهور  
 از بند غم آخرش برآورد  
 واله ز قدوم سبزه غم

کله سته باغ خوب روی  
 نی فی غلطم که جان جانها  
 آشوب جهان خدیج سلطان  
 از دل غم و غصه را بدر کرد  
 قانع بنظر سائ ز کله ار  
 چون رفت تابشی ز خورشید  
 آسوده زرنج دوری او  
 عمری که برفت بود گشت  
 کردید پدر خلاص از بند  
 بر نقش مراد خویش مغرور  
 چون مهره بر شدش بر آورد  
 وارست ز بند محنت و غم

کردید فلک در کجاست  
 از دیدن غم و یار زیبا  
 دلبر که بشوق واله زار  
 زانجا که نجبت شتلم داشت  
 برید ز شوهر آن جگر ریش  
 یکچند نشت بادل شاد  
 آهوی ختن ز کس باشد  
 از یاری نجبت بیوای  
 واله چو کف فتادش آن کج  
 کجش کف و تفرش  
 بایارونه بهره زیکارش  
 در جوشن بهار بود از آن کل

زد قرعه من رخ نباش  
 شد کیف نشاط او دوبالا  
 از شوهر خشن و بدبزار  
 یک لحظه وصال منعش داشت  
 پیوست بیار جانی خویش  
 اسودد ز خست لاط و امداد  
 از صحبت خار گل جدش  
 رفت از سر کج از دوبا  
 اسوددش ز محنت و رنج  
 در دست بجز ناهوش  
 از وی بچار و در گناش  
 قانع بظن راه پیمو بل

برخوان وصال روز تاش	مهرش حور چون دایره
از قوی عفت و صلایش	این صوم وصال شد مباحش
چون حور و ملک بهم شسته	شهرت ز میان رخسار بسته
ز نیکوین و تیرین بای می بود	در وصل دشمنش فکرمی بود
صحبت با یار ماه سیما	خوشتر بدشمن لغیم دنیا
می بود بجان آرزو مند	از لعل لبش کج فخور مند
برخوان وصال یار تا بود	بالذت در دشمنش نابود
با یار ز راه جانکه از یک	در بازی داشت عشق باز یک
میکرد بسیار در کنایت	بازی بازی بیان حالات
ز اقسام شاد و لعل و باز	خوش داشت بشانه باز
او ز میان رقص شاد باز	نمی ساختن کوس و سحر بازی بر این بخش
خوش آنکه سری بیار دارد	بیکار و عشق کار دارد



جزایار هیچکس نیست  
 با هر که سخن گذار باشد  
 در هر سخنی زند با فون  
 با جانان در لباس بازی  
 کوک منشی شعار سازد  
 چون و اله بعثت دلش  
 میکشت ز راه حیل سازد  
 ز اطفال قبیله و بنوع  
 هر که بحال عالم آرا  
 معشوقه میان شان تیرین  
 جا کرده بروی تخت شاه  
 اطفال در گرفت درخت

جز عشق مراد دیگر نیست  
 روی سخنش بایر باشد  
 براد هم حرف فل و ارون  
 صد گونه کند سخن طرازی  
 در هر رنگی بایر سازد  
 در بازی یافت طلب خوش  
 مشغول شاه شاه بازی  
 بودند جماعتی فراسم  
 با هم شدن جمع چون تریا  
 چون ماه گرفت جابجایی  
 و اله بغلامیش مبارک  
 استاده بشوکت لخت

آن یک نقشبند بر عظم  
 جمعی ز عسکر و امیران  
 از قوری و عسکرام جمعی  
 صف بسته بدو تختش از دود  
 آنرا که نطق بتختش افاد  
 فی غلط آن سریر و سلطان  
 و اله که غلام خاصش بود  
 چشمی که در نطق نیابند  
 زیبا فی چشم از نگاه است  
 مردم چو مژه ستا زده جا  
 در عرض مطالب امیران  
 باشد چو بعرض لب کشادیک

و آن دگر می میر عظم  
 جا کرده بر پشت تخت سلطان  
 هر یک بغرور و غرور  
 چون سایه کنار بسته از نو  
 از عرش و ملک آمد شنای  
 دل بود و در و خیال جانان  
 مردم هم مدین او نکه بود  
 زان چشم چشم عظم اگر نباشد  
 ورنه مثل سیاه چاه است  
 و اله چون نگاه کار نر  
 او و اسطه بود پیش سلطان  
 حرف از کم بود طول داد

چون نه سخن شدی شکر بار  
 در پای سریش افتادی  
 تا بی نبرد کسی بجاش  
 باشه چو نهفت بر از کفایت  
 میگفت که ای فدای جانم  
 دارم دلی از نعت در آتش  
 از عشق تو ای فافراموش  
 هر چند که جوش او تمام است  
 در پیش منی دورم از تو  
 چون لطف تو ام ز تیره روزگار  
 حسن تو حیران عالم افرو  
 وصل تو نکرد جان من

بهوش شدی ذوق کفایت  
 پس از سر بهوش بودی داد  
 نازم بر سانی خیالش  
 در دلدل خویش باز کفایت  
 حسرت کشت خاکبات جانم  
 آبی از پای تاسر آتش  
 دیکتی است دلم بسینه در جوش  
 کار من از و هنوز خام است  
 نور نطفه می کورم از تو  
 در پهلوی آفتاب تابان  
 من مانده ز نخب خود سیه  
 آه از دل یار به پان من

مژگان تو سوزنت اما  
 ناکشته دلم بجیز روشنا  
 هر روز ضبط انک کلر کند  
 تا کی زخم توریش باشم  
 ملک دل من بدرت ای شانا  
 تو خسرو ملک رفته بر باد  
 شاهی که ملک خویش تن خست  
 شهر دل من سازویران  
 کم کن زدم جفای خود را  
 اینست طریق ملک رانی  
 شه درودش چون کوش کردی  
 میسخت دشمن بجای دی

چاکست سنور سینه را  
 صد نجیب روی کارم فدا  
 صد دجله خون نچرد دل تنک  
 مستقی خون خویش باشم  
 رفته است ببادش کراوه  
 شربت ز عدالت چنین باد  
 نگذشت بسی که ملک در با  
 آخر نه که تخت کا بهت آن  
 ویرانه ساز جای خود را  
 کفتم تو بعد ازین تو دانی  
 کجبان و دایع هوش کردی  
 امانه چنانکه کس بر دپای

دردی که نهان در خون داشت  
 میگفت بکوشش ای تیرا  
 که لبلی از چمن بدر رفت  
 ما ز غم تیره روزیت  
 نبود که مردشع عالم  
 از تیر کی کشتش چه پروا  
 از چاک دلت چه باک دارم  
 دارم قح از می طرب پر  
 و بر بدل تو خرابی آرم  
 ما را بدل تو خست یار است  
 پا در ملکم چه کار است  
 ورنه تو از جفاستیزم

از و الهسته هم نهان داشت  
 ما را چه اگر فادی از یاک  
 کل را چه غم است در در رفت  
 اندیشه ز خانه سوزیت  
 خورشید جهان فرو ز غم  
 هر جا خورشید روز انجا  
 چون تیغ سری بچاک دارم  
 من مایه خورم تو خون بمنجو  
 کجهم بخراب ذوق دارم  
 با کشور ما ترا چه کار است  
 آن به که کمبش و انذار است  
 خون تو بیغ غمزه ریزم

ز بگونه شه و غلام پرین  
 حرفی که بگوشش شاه کهنی  
 افون عا اگر دسید یک  
 کوته کم این سخن دراز است  
 هر کس سپاه از امیران  
 شه صد در حیل بر کشای  
 دستش می بست چن کهنک  
 ز بخیر بایش چن نهاد یک  
 دل ساخته سخت همچو سندان  
 وان بنده نازنین دران بنده  
 بنده تو بمن از نجات است  
 اندر نظر م نماید ای جان

بودندی کرم راز گفتن  
 از مشق نطق لعل سفید  
 دشنام ز شاه می شنید  
 سرکوشی ناز با نیاز است  
 میکشت نرهای بند و زندان  
 جرمش غلام خود نهاده ای  
 جانانه نکو بود دل آزار  
 صفت ز کار او کشا و  
 کردیش روانه سوزی زندان  
 گفتی بدل ز بند خورسند  
 قتل تو مرا به از حیات است  
 ز بخیر تو موج کس سوان

پایم داده بصدر اوست  
 بند تو ز پا اگر کشایم  
 دارم ولی از عتاب تو شاد  
 کز بند آید زجرم کردن  
 شادم که اسیر بند یارم  
 این قید ضیبت جان من باد  
 بایار نهفته این سخن دشت  
 چون حسن بطول میکشید  
 برداشتی از روان نا شاد  
 کفخی که ز بند می تنالم  
 دوزخ زار و عذاب جاست  
 بی صحبت یار باغ وستان

در سلسله تو دست بخت  
 از قید حیات خود برآیم  
 لطف تو ضیبت دگر جان باد  
 جرم همه عالم بگردن  
 وز بند دو کون دست یارم  
 گوری کسی که باشد آزاد  
 محری ز سکوت بهمن دشت  
 از دوری شه بخون طپید  
 چون وز خیال ز بحر فریاد  
 اما ز فراق درو بالم  
 کرد دوری حق درو نشانست  
 بر جان من آتش است سوزان

با یار اگر روم در آتش	کرد و چو بهشت غورم خوش
از آتش دل چو کرم میشد	با او دل شاه نرم میشد
آخر شفاعت امیران	از او نمودیش ز زندان
کردیش قریب خود سرفراز	کرد دولت عشق بود ممتاز
آن نیست تاج وزیرانک	کردی چو بسوی خلوت آنک
در خدمت او نداشت کس را	الا که غلام خاص آن ماه
تا جای بخلوتش بود	اقبال غلام در کشتن بود
بی پرده بعرض لب کشودی	حال دل خویشش نمودی
از ریش اشک چون لاله	کردی دل خود ز عصه خاله
میگشت ز بخت خویش ناله	رخ بر کف پای شاه مالان
سودی چو پای شه رخ زرد	در صورت زعفران شدی زرد
چون دست زلف شاه میکرد	سیرت تبارک آه میکرد



در برخ حرف باز بودش  
 میگفت که ای شسته چون من  
 باشد در سبع درویشان  
 قسم تو ز حسن چشم خیره  
 باشد چو منت بروی جانان  
 چون من برخ نگار مهوش  
 آسوده نه ز بهیت سراز  
 هر سعادت بر خوری بدوش  
 از دوشش دست بر نذار  
 باشاه بوقت خلوت و بار  
 خواهی که بگوشت شه پیام  
 ز اشفتگی دل حزینم

بازلف سخن دراز بودش  
 باروز شسته چو من  
 یارت کجار و دل پریشان  
 همسایه آفتاب و تیر  
 پوسته ز حلقه چشم حیران  
 اغلی است ز حلقه ات در آتش  
 پوسته سری بباردار  
 هر لحظه سری بری بکوشش  
 کساختی و نگر سر نذار  
 سر کوشی را توئی سزاوار  
 کوئی ز شکسته دل غلامی  
 حرفی کوئی بس از بنیم

بر روی خوشتر چو تاب آید  
 کوئی از من بآفتابم  
 در پیش که نام از سر سوز  
 بیرحم نه از مروستین  
 کستم برخوان وصل مهمل  
 سیرم کردی ز زندگانی  
 همان تو ام من جگر ریش  
 زینگونه زلف کهنکوداشت  
 از عشق حکایتی که میکرد  
 که گویم سنگ آب کرد  
 بایا ز روی محراب  
 آنکس که سری عشق دارد

بیتابی بنده عرصه دار  
 که نجات سیاه در غلام  
 تو محرم منیر و من سیاه  
 من مرده و عیسم بالین  
 سیر آیم و لیک از جان  
 این است طریق میربانی  
 زانست که میخورم دل خوش  
 و ز شور عشق های و داشت  
 و ز درد کنایتی که میکرد  
 بنیاد حسان خراب کرد  
 در بازی داشت عشق باز  
 این را بازی نمی شمارد

قشری نبود که نیستش مغز	نزد خود این سخن بود لغز
هزلی نبود که جد دران نیست	این لغت بخورد هر دو مان نیست
قصه که آن دو سر و آزد	بودند به هم با بنی منطشاد
تا دلبر شعله خوی و اله	می بود به پیش روی و اله
از طلعت آن کار پرفن	می ساخت چراغ دیده روشن
و آرزو که یار نیش	میرفت بخانه تفریش
باروز سیاه خودشستی	یک لحظه لب از فغان مستی
کای ز وصال داشت شاد	کای ز فراق نامراد

وفات حسن علیخان

ناکه ز قضا حسن علیخان	آن فخر جهان و زیب و دران
رو کرد ازین جهان فانی	در ساحت ملک جاودانی
از مردن آن کریم دهر	جان رفت تو کوئی از تن شهر

فریاد و فغان سر طرف سخت  
 و اله که دلش اسیر غم بود  
 چون سینه او بداغ غم خست  
 دل بود پرش ز درد دیرین  
 چون قره نشتر رسید  
 کشت از همه بیشتر موش  
 در مرک پدر خدیج بیک  
 موکر و بصورتش پریشان  
 از ناخن غم چو روی مخیت  
 رخسار او ز اشک سیراب  
 دل بود ز حسرتش غم آباد  
 در سینه هزار غم نهان داشت

غم بر سر خوشی صفا راست  
 خورسند با لغات غم بود  
 سر تا قدش بداغ غم سوخت  
 شد مرک عمش علا و این  
 شد خون دلش روان و دیده  
 در سوخته زود کبر و آتش  
 پیرایه ماه داد از آب  
 در ماتم کشت سورنپان  
 مه را بشفق نگار بست  
 چون برک کلی فدا در آب  
 میجست بهانه بھر فریاد  
 و ز شرم نه رخصت فغان داشت

از مرک پدر چو جان و گاست	بگریست چنانکه دل بمنجوست
هر شکوه که بد بخت تیره	در گوشه خاطرش فخره
در پرده نوحه اش رو ندام	وز درد بگریه رنگ خون داد
از ماتمیان بگریه اش انبوه	او خود بمیان جگر دل اندوه
یک عمر ز درد بقراری	بردند بسو کواری
تا آنکه ز انقلاب دوران	برگشت فلک حوچت از افغان
ذکر شمت از احوال ایران و مسلمان	شاه طهماسب پادشاه پسر پادشاهان
تاریخ طالع عشق بر کا	اسال چنین نگار و از پاد
کان یوسرشته ز آتش کین	اعنی محمود زشت بیدین
چون جای تخت اصفهان ست	وان آن بهار را خزان خست
چشم صفوی فحش دوران	شاه دو جهان حسین سلطان
از گردش روزگار غدا	افق و بقیه آن ستمکار

ز اولاد و پسر هم و برادر	از چهل گستره سی قرون
هر یک نه سر بزرگوار یک	زمینده تاج شه یاریک
در بحر و غا نهنگ هر یک	در بیشه یکین پلنگ هر یک
گشته ز جور آن سگ	آن بسله سران تیغ کی
جز یک پسر گزین شاه	اعنی طهارت شاه حجاب
گرفت بزور نخت بیرون	زان مهملکه برد رخت بیرون
از ناحیه سری بر آورد	کم کم بال و پری بر آورد
نکته شسته برین حدیث سگ	کامه محمود راز وای
دیوانگی بکله اش زد	کر کی ناکه بکله اش زد
سودش خپان بود از جا	کز تن می کند گوشت خود
منعش ز جنون ز بس میخست	خود از سر خود خنج میخست
کردید ز دور چرخ گردان	ما خود بخون سیکنا بان

در آخر کار آن ستمکش  
 محمود چو رخت از جهان بست  
 بگرفت طریق داد در پیش  
 سر کرد بر سرم پاسبان  
 اما سلطان سین مظلوم  
 بر خلق شبان از بزرگی  
 چندی میگرد و ملک را  
 لشکر کشید بر سرش تاخت  
 زان قوم ماند زند یک کس  
 از شعله تیغ برقی کرد  
 ابریشم شیر شاه ایران  
 چندی که از ان گروه ماند

شکسته تیغ کینه خویش  
 اشرف نامی بجای نشست  
 کردید ز عدل مرسم ریش  
 با خلق طریق مهر بانی  
 شکسته بزخم آن یک شوم  
 باشاه ولی نمود کرکی  
 ناکه طهماش شاه شانی  
 بنیاد حبش او بر انداخت  
 کوئی که فدا و شعله در خس  
 نمک داشت اثر از آن و خار  
 زان ملک شورش افغان  
 دستان امان شاه خواند

بر در که شاه رو نهادند  
 بنواختند روی مردمی نشان  
 اصفا بان کشت تان و تر  
 بر تخت نشست وارتاج  
 بر تخت بدر چو شاد نشست  
 پیرایه فرود دوستان را  
 وان را که ز مردمان ایران  
 جرمش بخشید ز سر عفو  
 حاصل که رقیب و اله زار  
 بخشید از کرم کنانش  
 چون شاه ز کشتنش امان داد  
 هر چند ز بیم کشتن آسود

شمشیر گردن استیادند  
 اینست طریق را د مردان  
 چون مرده که زند کرد از سر  
 زو پای تخت یافت معراج  
 باشوکت کتیب نشست  
 چون فصل بهار بوستان را  
 بوده است تو سلی باغبان  
 وز لطف کشید در عفو  
 هر چند که بود پر کنه کار  
 عفویش آورد در پیش  
 عیسی کوئی مرده جان داد  
 آوار کی بطلعش بود



از حکم شهنش زمانه  
 او داخل آن سپاه می بود  
 در غیبت او خدیجه سلطان  
 می بود به پس مادر خویش  
 واله که فلک بگام آشت  
 در خانه، عم مراد خود یافت  
 چون کعبه و اورخ صنم بود  
 پوسته بیار کار بودش  
 چون قبله نماهر کجا بود  
 اکثر ز نر نشاط با یار  
 بازیش باری بود در خورد  
 مقصود و غرض نهو و باز

هر جا فوجی شدی روانه  
 همپای باشک و آه می بود  
 با عارض سپه ماه تابان  
 میداشت سری بهمهر خویش  
 بخت فرختن رام آشت  
 و ز خانه خویش روی برفت  
 در طوف حرم سرای عم بود  
 و ز صحبت غیر عار بودش  
 رویش سوی کعبه صفا بود  
 می بود بیازیش و کاه  
 کاهی می بخت گاه می برد  
 جز عشق نبود و جانکه از یکه

چون بازی خانه شد کور	افقاده هوای سیر در سر
ساقی وقت حی که بید غم	برده است ز جا هوای باغم
مطرب غزلی که ناشکیم	مشتاق فوای عهد بسیم
باشد که مرارسد دماغی	مستانه روی بر مریا
حادثه جادو کنار الصبغت	سیربان غیرت یک بر حبس راسختن
در فصل بهار عالم افروز	چون نافه کشود باد نوروز
شد شهره سبب بشک پیری	شد خاک علم بشک حسیری
زان مشک که سود و لغ لاله	شرمندۀ نافه شد غزاله
سنبلیله چو کوه طره واکرد	در حبیب سمن چو پافما کرد
هر شاخ کلی سپاله در دست	نظایر ز دیدنش سست
زان می که بجام ارغوان بود	کل مست و مغنیه سر کران بود
نرگس کس قدح ز دست نینهاد	آخر بزبان سوسن افتاد

کوه از گل و لاله پرنیان پوش  
 از سبزه رخ زمین مخطط  
 در باغ ز طالع سما یون  
 بالای سرش کمر آینه  
 زان چرخ و خمی که بود در تاک  
 از باد و رنگ لاله در جوش  
 در جنک خزان بسان رستم  
 بهمن از پیم تیغ باران  
 نوز و زیار وی ستمن  
 دی که چه بخود ز برف مسجد  
 صحن چمن از گل و ریاحین  
 از دور سپهر آتشی

صد رنگ نخلبیش در آغوش  
 کوئی که صحیفه است خوش خط  
 گل بود بشوکت فریدون  
 از سر و درفش کاویانی  
 میدادشان مار ضحاک  
 در آتش رفته چون سیاوش  
 ابر آمد با کمان رستم  
 بگرخت حیدر دلازان میدان  
 بر رخ نوشت نام بهمن  
 از شرم بهار آب کردید  
 شد رشک کارخانه چین  
 شد باغ چو خانه عروسی

کل را بهار عقد بستند	سزایان چمن بهم نشستند
بگشود زبان بخلبه خواهی	بیل بجزار خوش بای
کل ز آتش حسن در گرفت	بیل ره ناله بر گرفت
ز کس مخمور و لب لعل است	زان می که بهار داشت
چون دود بلند ز آتش کل	میشد بچمن فغان بیل
آتش حاجی و دود جانی	بوده است غریب باجرانی
مانند الفستاده برآید	سر و لب جو بدام شاد آید
چون شیت لب بخار و بگو	از سبزه تر شد لب جو
از آب و ان تر بر د	شمن شد و ببلود پاشد
هنکامه دار و شور منصور	از قمری و سرگشته شهو
دامن پر کرده همچو کلچین	صحر از شقایق و ریحان
آمد چو بهار سوی بستان	در فصل خنین خدیجه سلطان

از خویش و قبیل اش گری  
 همراه شده و بصد تجل  
 در باغ چو شاد و خورم آمد  
 از مضمدم او چو گل خرمیافت  
 آورد پیشت از مقدم  
 در خدمت آن کار ساد  
 رنگش همه پوشد و ز خود رفت  
 بلبل هر چند دوش او از  
 با حسن رخ خدیجه بسیم  
 چون فاخته بر قدش نظر کرد  
 دید از قد او چو جلو بازی  
 گرفت در برابرش است

هر یک در حسن باشکوهی  
 او همچو حبار و دیگران گل  
 خیرشین خیر میستدم آمد  
 چالاکتر از نسیم بشتافت  
 از خورده زرو که ز شبنم  
 از مرکب ناز شده پیاده  
 بل خود همه پوشد و ز خود رفت  
 نامه از بخودی بخود باز  
 کل را کردند بلبان کم  
 از دل غم سرور ابر کرد  
 با سر و گفت چند ناز  
 بشنو که حدیث را نیست

هر چند که سرو بود آزاد	شد بند و مهر خدای نهاد
بناها و بنفشه سر بپاش	گفت از سر شوق مر جاش
بجست و نجوشتن بیا بی	سوسن به شنای او بنی
در مدح چو داد گفتگو داد	از بندگیش نمود آزاد
ز کس موس نگاه او داشت	چشمی بغبار راه او داشت
کردن او بحشم ز کس	حکم اکبر داشت بر
سنبل که غرور در سرش بود	چون زلف سری بپای او بود
چون گرم متیج ابرویش بود	خون در تن ارغوان بچوید
پیش رخ آن نگار طناز	زنگ از رخ لاله کرد پرواز
زد غنچه گل از ان دهنش	پوشید ز عجب چشم انصاف
بیل گفتش ز راه یاری	کای غنچه تو این دهن ندارد
بر ملک چمن جو کشت سلطان	ما فرمان آمدش نهرمان

بی پرده چو در چمن در آمد  
 در صحن چمن چو پشه خرامان  
 مستانه بسیر کل سری شست  
 سیرفت به طرف خرامان  
 چون بلبل مست و اله زار  
 چون سایه اش از قفای  
 کی بر کل و لاله اش نظر بود  
 عاشق بنکار کار دارد  
 در حسد رود بوی جانان  
 که طالب حور یا قصورت  
 که جان خج اهد برای نیست  
 عیش و غم و مرگ و زندگانی

کل گفت بحسار دیگر آمد  
 پا در کل ماند سر و بستن  
 و ز لاله بدست ساغری شست  
 چون کل خوش از نشاط خندان  
 با صد دل و جان ملازم یار  
 از دست غمان صبر داد  
 یارش بنظر کل دگر بود  
 بلبل بحسب بار کار دارد  
 فی بھر قصور و حور و غلمان  
 در همت عالیش قصورت  
 بی جانانش بجان چکار است  
 خواهد برضای یار جان

دو رخ بایار رشک سینو	بی یار بهشت دوزخ است
کل خار بدین آتش نماید	بی دوست بیاغ کرد آید
آتش بر وی بهار باشد	در کلخن اگر بیار باشد
باد لبر خود بسیر کلزار	الفصه که بود و اله زار
افروخت ز سیر کل چراغش	بشکفت کل طرب ز غبارش
از شوق بهر سخن خجسته	چون غنچه ز بس سخنش بپاید
دیدن سوی لاله عار بود	منظور جمال یار بودش
صد خار بدین آتش خلیه	کر سوی کلی بسودید
او در فریاد رشک لبیل	یارش در حسن غیرت کل
ناگاه بگلبنی گذشتند	بودند بهم بسیر بحین
هر برک کلیش دست مو	گلبنی که طور پر تحسلی
چون در دم جلوه قد جانان	هر شاخ وی از صبا گل افشان



بر شاخ شسته غنایی	در عین وصال نایشکبایی
در وصل ناله اش سرو کا	همد رو بواله گرفت
بانو کل خویشش آشنائی	کرم آید در غزل سرایی
واله چو بحال او خط کرد	دامن از خون دین تر کرد
دید از سر شوق جانب یار	وز سینه کشید ناله زار
تجالد حسرت از تب او	جوشید ز سینه تالاب او
بودش نیشار غم جگر خون	یکره دودین رخت بیرون
دل بود پریشانش محنت و درد	یکجان زنانه اش تهنی کرد
وارسته ز تنگ خود نمایی	آمد بس غزل سرایی
شد در چمن جمال جانان	چون بلبل خوشنوا غزل خوان

بود این غزل فقیر بایوش  
بر خواند به پیش بایرشادش

غزل خواندن و اله به پیش مشق

کای چشم و سپایخ زندگانی	خورم تو باغ زندگانی
دوری ز تو مشکل است و ز	داریم سرخ زندگانی
تو ساقی و از شراب کام	خالیست ای باغ زندگانی
از کاش غم تن ضعیفم	شد موی دماغ زندگانی
نا کام زیار ز رستن چند	مردیم بد باغ زندگانی
غم نیست ز مرگ کز لب یار	داریم سرخ زندگانی

بی یوسف خود فقیر بمن

زندان شن باغ زندگانی

جانانه چو کرد این غزل گوش	از شوق دشت چو بجزر دشت
بر آتش و آتش حکر خست	وز سوز دشت و چشم ز خست
دشکر جواب او چو افتاد	آذر فقیرش این غزل آید

غزل خواندن معشوقه و از برای او

کای لاله باغ آشنای	دخسته داغ آشنای
می آیدم از دل کبابت	بولی بد ماغ آشنای
بیکانه تو نه ایم هر پنه	دارم فراغ آشنای
خیمان مکش بسا غریب	بس نیست یاغ آشنای
از تیره شب فراق غمیت	تا هست چراغ آشنای
از خضر محو نشان این راه	کم شو بسراغ آشنای

افسرده کی فغتی را برد

خون گرمی داغ آشنای

معشوقه چو این غزل سر آید	واله ز طرب بجویش بس آید
در جوی مهی آید آتش	از دین نخت رفت جویش
لختی چو بیای کلبن آسود	ز آنجا بخرام میل فرمود

میکشت بجز طرف خرامان  
 میخواست بیا کفن کوئی  
 جوی لبغای ساده رویان  
 آبش بحدوبت و روان  
 از سبزه و گل بهر کنارش  
 موجش اندازد لبری داشت  
 سروش نزد سوی دمید  
 وز آن همه سروهای سخا  
 چون طبع سخنوران والا  
 بالاشن بلای جان قمری  
 قمری بفر از شاخ نالان  
 قمری خواند نو آبلیل

از بهر سخن بجز از جوان  
 افتاد در شن طرف جوی  
 آئین طلعت نیکویان  
 جانخش حوایب زندگانی  
 اسکن درون خضر و کنارش  
 در شیشه حباب و پری داشت  
 همچون مژگانه کرد دین  
 زیبا سروی ستاده بر پا  
 موزون بلند و پای بر جا  
 بر شاخ وی آشیان قمری  
 وان سرو بخود ز ناز بالان  
 سروش زده طعن چرخ بر کل

قمری نه چراغ بوستانها	خاکستر آتش فغانها
کو کوزن یار در کنارش	دروصل ز هجر و لغاکارش
یارش کبرفته جابه پهلوی	وز شورش عشق کرم کو
واله چو شنید آه قمری	برداشت بشوق آه قمری
یارش با سر و همسری کرد	او با قمری برابری کرد
قمری از دست سرو نالان	فریاد وی از خدیج سلطان
بنخونده ز راه خود نمایی	کرد آهنگ غزل سرایی
بر خواند بآن لکا رزیا	در پرده شعر حال خود را
گشت از سر شوق نغمه پرداز	کرد این غزل فقیر را ساز

غزل خواندن و اله پیش عشق

ای خار غمت بیای جانم	بالای خوست بلا بی جانم
کر سرور بود دل ز قمری	شد سرو تو دل را بی جانم

در عشق تو ام ز جان خبریت	جانی که توئی چه جای جانم
جان را کجا برم ز عشقت	دارد همه جا قفای جانم
دوران دستی داشت بر من	آورد ترا برای جانم
از رفتن جان غمی ندارم	اکنون که توئی کجای جانم
چون جان مرا حیات است	در عشق تو مستلای جانم
نقش قدم تو باشد ای دوست	آئینه درون منای جانم

جانم چو فست بوی او داد  
 بر بوی وی شنای جانم

جانبانه ازین حدیث دلکش	شد همچو سپند روی آتش
ز آنجا که بدر دو غم سرش بود	دیوان فقیر از برش بود

در پخش از لب کهر بار  
 گردید باین غزل شکر بار

غزل خواندن معشوقه پیش والہ

والہ چه بگویت چه سام نم	چون ز کس خویش ناتوانم
مولی است بر آتشم تن زار	در تاب چو زلف خویش از انم
بودم در حسن غیرت کل	والکون سمر نک زعفرانم
لبیل نیم از چه ناله دارم	قمری نیم از چه در فغانم
باشد در باغ سرو آزاد	یک بن ز خیل بند کاسم
بودم چو بهار لیک کنون	رخ زرد و فشرده چون خزانم
حس نم بدل تو کار دارم	عشق تو خورد قسم بجانم
کردی که ز جانب تو آید	چون سر به بیدار شش نام
در چان کار تو شب و روز	هستم اما منیستوانم
چون شمع ز حرف عشق لالم	هر چند که آتشین زبانم
جز ناله من فستیر چون نی	منغری نبود در استخوانم

القصة که آن دیار و بسند  
 در بهر تهمی بتان سیری  
 هر گوشه با خدای تان  
 چون شیر نزاران تماشا  
 از باغ بخانه رونهاده  
 جان رفت تو کوئی ازین باغ  
 آن روح چو باغ را زینست  
 کل بوی شد و مشایعت کرد  
 حاصل چو پرستش بخانه افتاد  
 رونق بگرفت خانه را از جور  
 زمینان بودند شاد و خندان  
 منظور ز سیر باغ و صحرا

بود و سیر باغ کجاست  
 وارسته ز خمت لاط غیری  
 چیده ز طرب با تان  
 دل شد مایل بسوی ما و او  
 بر دل در همیشه نفس کشاد  
 یا نور ز چشم روشن باغ  
 کل گفت بچار از حین رفت  
 لب لب با او متابعت کرد  
 شد خانه همیشه تان آباد  
 زانگونه که چشمخانه از نور  
 کای در خانه که بستان  
 جز وصل نبود آن دو مدام



در خانه مراد آن دو کوکب	بوده است قران و زتاب
از وصل و قران بهر شوق	عاقل نشود و خویش مغرور
و صدش هم مایه فراق است	حاصل ز قواش احراق است
وصلی که بحسرت فراید	آن وصل ز سحر بد تر آید

پایان شورش عشق و اله تیرار و شرح بعضی از نواد حالات آن دل افکار

کویند این حکایت نغمه	آرزو مستم برون چنین نغمه
کان چشم و چراغ کله داران	شور افکن نغمه نور بهاران
ماه فلک از فروغ سپهر	خورشید زمین بحسن منظر
سفر تنه دلبران عالم	هر سوزن جانمان عالم
خورشید عجم هر تو رو	خال عرب از سواد کیسو
کان نمک از جلال و خوی	ماه فلک از کمال و خوی
از لب نمکین و شکر افشان	شور و دو جهان خیر سطران

چون خسته عشق یو پریم بود  
 میرفت بجایهش لب بد زو  
 از درد فراق ناله میکرد  
 و اله چو بهاشدی ز جانان  
 بیاب شدی ز درد دوریک  
 در خانه چو یار را ندیدیک  
 می بود ز بیقراری دل  
 چون سیل بهار در فغان بود  
 از شعله آه خانان خست  
 از آتش عشق کرم کردیک  
 بر ملک دلش سپاه غم تا  
 شد آتش برق تنک و ناموس

با شوهرش اختلاط کم بود  
 چون مرده بسجی غیر در کور  
 حضوی که بدر رود کند درد  
 کشتی ز غم فراق نا لان  
 عاشق کم بوده مرد دوریک  
 دیوانه صفت چون دیدیک  
 بیاب چو مرغ نیم بسمل  
 شور و کریش هر زمان بود  
 آتش چو بلند شد جهان خست  
 سودا برش چو دود چوب  
 بنیادش کیست بر آند  
 از شمعش در گرفت قانس

آمد بجان سپهر مجنون  
 میکشت بگرد کوی و برزن  
 میشد ز در چپ کریان  
 سرکشگیش بود از جا  
 مرکز سر کوی یار بودش  
 یارش در خانه که بود  
 میکشت بگرد خانه بیابک  
 در موسم برف و روز باران  
 بر در که او مستام کردی  
 می بود بر استانه یا  
 جابر سر استانه اش بود  
 چون حلقه برون در نشستی

از پرده تنگ و نام سپرون  
 با حبیب درین گرم نشیون  
 حال دل چاک اوستایان  
 چون ایره کشت بی سُر پا  
 بر مرکز خود مدار بودش  
 پیوسته طواف آن نمود  
 چون سیخ بگرد مرکز خاک  
 شبهارفتی بکوی جانان  
 آرام بخود حسام کردی  
 شب تاب سرشته بیدار  
 هر چند که خانه خانه اش بود  
 کس بر خوش رنج در نیستی

شب تاب سحر شسته در	چون منتظران شدمی حیر
می بود ز سوز عشق جانان	و کرم میان برف باران
از آتش عشق بود در تاب	ز آنگونه که عکس شعله در آ
زان برف ضرر نمی رسید	کردین تران می چکیدش
چون از پی آه سرد رفتی	برف از دم او بگرد رفتی
چون ناله کرم بر کشیدی	آتش زان برف بر کشیدی
برف از دم کرم او برافروخت	آتش میدی که آب سوخت
رخسار نیاز بر دریا ر	می سود بساعتی و صدا
و آن خاک که حکم کمی داشت	در دین بجای تو نیاد
می گفت کیم من دل افکار	کافه رحیم نجانه یا
در خلوت وصل بار یابم	جاد بر آن نگار یابم
این بس که بدکش رسیدم	خاک در او بدین دیدم

این خاک که شذ ز اشک من گل  
 بر زخم فراق مرهم است این  
 چون صبح غمزدی به عالم  
 و اله رستی ز کوچ یار  
 و ز شهر بشت بودش سیل  
 بودی دور از خدیجه سلطان  
 روزی بگروهی از آب  
 از شعبه های روزگارش  
 پر خم چو کمان زلف خندان  
 در طول عمر خضر هم نک  
 در کوچ رسیده اله ز ا  
 از هم نفسان بگردش انو

می آید از و عمارت دل  
 خاکم بر سر کرم است این  
 روشن کردی جهان بکیم  
 شورین صفت بشهر و بازار  
 یحیانه قرار داشت چون سیل  
 صحرایش بشت و خانه زندان  
 از شهر نمود عزم  
 افتاد بکوچه کد ارش  
 و لبند چو بن زلف خوابان  
 در عرض نطف سینه تیک  
 چون دل که رسد زلف و لدا  
 چون کرد دل شکسته اندو

در پهلوی کوچ خانه بود  
 واله چو کذر نمود از ان راه  
 یکهان ز خویش تن بر برفت  
 از اسب روی خاک افتاد  
 خلقی شده غرق بحر تشویش  
 کز اسب در او فدا و کجبار  
 از یخیری خبر رسیدش  
 احباب چو حال او بدیدند  
 از هر مژه سیل خون گشتاوند  
 بردند بکوشه فرازش  
 آن یک رخ بش کلاب میزد  
 چون طاعت بخودی داد کرد

کز خلد برین شانه بود  
 بنخواست برآمد از دوش آه  
 چون دیک که جوش او برفت  
 بر بستر غم هلاک افت  
 کاین تن جوان چه دشمنیش  
 وز هوش رفت چون پید  
 آسیب بری مکر رسیدش  
 فریاد بوحه بر کشیدند  
 در چنان کارش او فدا  
 وز مهرشند چاره سازش  
 وان دیک از اشک آب میزد  
 در آخر کار چشم داد کرد

وین طرفه فکر که آن حکیم  
 حالی که ز کف عنان بود  
 آن خاک نشین عرش رو  
 برخاست جاو در ده افتاد  
 چون خواست که بگذرد از آن  
 یکجان پرید هوشش از سر  
 یاران همه زان تغییر حال  
 زمینسان و سه بار حال گشت  
 بر هیچ یکی از آن حساب  
 وین طرفه که بود همچو یاران  
 آخر از جستجوی بسیار  
 ه خانه کز دست در بر بود

آگه نه از آنچه آمدش پیش  
 معلوم نشد سبب بود  
 آمد چو بحال خویش تن باز  
 راهش همان گذر که افتاد  
 از پای در افتاد ناگاه  
 افتاد ز پا چو مرغ بی پر  
 گشتند بدست غصه پال  
 و آن کوچ هوشش او گشت  
 اصلا سببش نبود پیا  
 خود نیز کار خویش حیران  
 این را ز نهفته شد پدید  
 یکچند مقدر و لبرش بود

چون ماه درونموده منزل	ماهی دوسه آن پری ثنایل
زان خانه کشید بوی لدا	از جذبه عشق واله زار
حرفش ز باغ مردوزن رفت	زان بوی چنین خوش رفت
چون رفت چنین مکر از خویش	القصه که واله وفایش
برگشت بسوی شمع و بازار	زان کوچه گذاردید و شوا
کان روز فراق را بشب	از بخت سیه بسی تعب برد
رفتن واله بکمالی در کوی مشوق	در سینه ناله در خیرین بوی
بر ناله روز و زرد عمارت	چون لیلی شب پرده دگر
شد در پس کوه دل پراز خون	خور بارخ زرد همچو مخون
زانسانکه بزللف چهره یار	شد روز منفقه در شب تار
در غارت مشک رفت کافور	زدش کرسایه بر صف نور
چون نور خطه میان مردم	اندر شب تیره روز شد کم



در شب نهفت روزانور  
 شب فوج حبش کشید بیرون  
 بگرفت جهان شب سیه بک  
 شب در عالم علم برافروخت  
 خور رفت ز تخت سدره  
 چون لشکر شام نمایان  
 در شب کردید روز ستو  
 زان سرمه که شب آسمان بود  
 واله که در آرزوی جان  
 از بسکه ز سحر و تعب بود  
 چون شب او را ز در در آمد  
 شب پده روی کار او شد

بجان ز کال کشت هر  
 بر شکر روم زد بشین  
 شد روم ببادش ز کین  
 خورشید بعالم در گشت  
 مه یافت سر را بنویس  
 خور در پس کوه کشت نهان  
 پوشید ز مشک خله کافور  
 شد چشم ستاره سرمه آلود  
 میخواست شن کبوی جان  
 تا شام در تظنار شد بود  
 آن روز قیامتش سر آمد  
 آرایشش روز کار او شد

چون بود وصال طلبکار  
 آید بلباس مینوایان  
 باشد که ز ناله های زارش  
 از راه و فارس بفرماید  
 پوشید بجای پیرهن لوت  
 از شور جنون که داشت در سر  
 هر کس که بیدار نچنانش  
 کای هرزدین چون تو شای  
 ز نیت زنده چو داد سرا  
 آنکس که ز عشق طرف بند  
 کسکول بدست چون که ایان  
 وان کاسه بدست آن جبرید

آمد بدش که بر در یار  
 ناله بنیاز چون که ایان  
 آواز رسد بگوشش  
 آرد ز کدای خویش تن یاد  
 نو کرد لباس آن کمر لوت  
 تاجی زنده گذاشت بر سر  
 بخواست برآمد از زبانش  
 ما لایم ازین منده کلائی  
 بر لبست بر سیمان کمر را  
 تاج و کمر چنین پسند  
 تا کوچه یار شد شتابان  
 از شوق شد مستام دید

هر کس که بود که ای دید  
 الفتنه که رفت آن گرفتار  
 رهاش جو پکوی دبر افتاد  
 رو داد در آن خجسته ماوا  
 میرفت بزور ناله و آه  
 در هر قدمی خویش رفته  
 چون بر در دوست و فدا  
 استماد و لب سوال کجاده  
 بر جبهه فغانش از دل تنگ  
 جز دوست دلش نداشت در باد  
 نالید بر استان جانان  
 گفتای بد تو روی شاهان

کو کاسه دین را بدست آر  
 افغان حنینان بکوچه یار  
 از دست شد وزیر پادشاه  
 از بنحو و شیش مقام صد جا  
 چون در کف صرصری پرگاه  
 پس از آن شوق سپش نرفته  
 از سینه هزار غم بزدش  
 غمهای نهفت را بر و نداد  
 مانند شران از رک سنگ  
 یاد دوست کشید از دل زار  
 چون بر در غنیا که ایان  
 پا بوس تو آرزوی شاهان

ای خاکدست زار جندی	اکبر مراد مستندی
یک فزه از ان بصد جهان جان	کردست دهم شمارم ارزان
درویش جو پردر تو آید	از فخر کله بعرش سایه
ای بخت کشته برخت	خاک در تو طمائی حم
اقبال کی ز بند گانت	دولت شن فترت استانت
ای سوده بحسب فسر تو	فخرم بکد ایله در تو
بختم بدرتون نموده	زین بر خرم دری کنوده
بیدار شده است بختم از خوا	راهم بدرت فاده دریا
از محنت و هرسته جانم	مسکین و ضعیف و ناتوانم
رحم آرنجسته جانی من	بخشای بنا تو انی من
در شهر زم که اتری نیست	اما بکد اتراسری نیست
شه کر غمیش بسی ندارد	خبر شاه که کسی ندارد

ای تخیه زده بسند جم  
 کفایت دولتی که دارک  
 عمر سیت که بر در تو خوارم  
 شب نیست که از شران آه  
 تا سر ز دل شکسته بر کرد  
 دل نیست که از آن اثر نکیرد  
 زمینان بهبانه که ای  
 آتش که کشید سر عبوق  
 بشناخت نواهی آن خیرین  
 از سینه کشید ناله پنهان  
 کین حسته که ای خاطر افکار  
 مانا بکدای کو چنانست

آخر نظری سوی که احم  
 باید بکدای ترسم آری  
 رای سوی کام دل دارم  
 آتش ز نغم بخر من ماه  
 آسم دل سنگت خبر کرد  
 اما بدل تو در بخیرد  
 شد که در شید آشنایی  
 برد از دل و حسن معشوق  
 باشد اثر آه آتشین را  
 گفت از سر لطف با کترین  
 دل سوخت مرا ز ناله زار  
 این ناله چو ناله که نیست

شورین مقال و عشق نیش است  
 از گرمی آتش تب او  
 تیر نیست زشت صاف است  
 تحقیق کنید کین که گهست  
 اگر گزینست نان در میش  
 سوشن بر وید و دل بگوید  
 از حکم مطاع او کثیران  
 چون گرم بجزف ساختند  
 کاین و اله حسنه نزار است  
 بردند حنبر از و به بیم  
 و اله که ز خسرویش عارت  
 پوشید پلاس چون که ایا

نبود سک کوچه شیرین است  
 حرفی که بر آمد از لب او  
 تا پر بدرون دل نشسته  
 و ز این همه زاریش غمضت  
 آب ار طلبد روان در میش  
 و ز حال دلش من بگوید  
 رفته سوی که اشتباان  
 در حرف ندن شناختند  
 که عشق که ای کوی است  
 کای غیرت ماه و شک نجم  
 در عشق تو بکه بقیر است  
 اینک بدست تمامه نالان

معشوقه چو کوش کرد آن نام  
 باروی چو مادی بر در آمد  
 بر حالت آن که نظر کرد  
 آنکه بکدامی خویش گفت  
 با حال تبه چنین چرا  
 من آن تو ام دگر چه خواهی  
 که جان طلبی دهم نوت  
 از دست تو پای در کم من  
 دارم بره تو چشم روشن  
 از منکر تو من نجای مضطر  
 آن به که کنی بصدر منزل  
 چون از دل و غبار غم برد

از صدر بر استانه زد کام  
 از شام که اسحر بر آمد  
 رخسار بآب دین تر کرد  
 کای جان و دست بدر دو غم <sup>جفت</sup>  
 مقصود تو چیست زین کد  
 جانان تو ام دگر چه خواهی  
 و ردل برم از پی سگات  
 وز داغ تو شمع محن من  
 باشد که در آلی از در من  
 جای تو چو حلقه در پس  
 صد آمده است مسکن دل  
 دستش گرفت و در محرم

آن دلق کمن کینه شل ز بر	وان تلج نه فکنه شل ز
کره شل سزار عزت و ناز	از خلعت فاخره شل ز
دوران که آیش سر آمد	اینهم آیش از منم بر آمد
در پهلوی خود نشاند او را	وز محنت و غم را با نداشت
در پهلوی آن کار کج	آسودش در در پهلوی
بر تخت نشاند که ارا	نبود عجب از شهبان مدارا
شب برد بر باری مهر و	بود این صله کدائی او
شب تاب سحر نشست بآ	قانع ز وصال و بیدار
بود از اثر صلاح و عفت	فارغ دشت از خیال شهوت
بر کشور دل چو عشق شد شاه	شهوت آنجا نمی برد را
کرد و ز بهوس بدین شهوت	ز انسانکه ز حب جانخت
دل ز شش عشق چون برافروخت	خاشاک هوا و صرص را سوخت



از لوث بوس شوی دمن	آواره بری بجفت من
القصه که آن دیار محرم	بردند شبی بر روز با هم
کنند مشکنی دانه بر بام دلازم	نخسین آن سر سیم نام
چون صبحدم از افاق علم زد	شب خمیت کجور عدم زد
صبح از شب تار شد نمایان	چون از خم زلف روی جانان
خور از پیکر سر بر آورد	سیمرغ ز قاف پر بر آورد
شب حامله بود روز از روز آمد	ز بنور سیاه عسل بر و ن آمد
بامشک ز انقلاب کردون	در نافه روزگار شد خون
شب رفت و دید مهرانور	ز انگی بکذاشت بینه زور
ز دروز سر از شب رنگ	آئین بر آید از ته رنگ
خورشید نمود چشمه روزن	از میل خط شعاع روشن
از یاری شکر کو اکب	شب بود بروز کار لب

خورشید برآمد از شب تار  
واله که ز وصل یار مهر و  
چون صبح دمید گشت بیاب  
شد صبح ملک حجتش را  
صبح دوشش عیش سوزی  
زین بیم که راز او شود فاش  
از خانه یار رفت بیرون  
میکشت بگردشهر و باز  
از بزم وصال بر کرانه  
در شیشه دل ز بزم ساقی  
زان درد که داشت شیشه دل  
در خواب که ای مینو ای

شد چشم جهان خواب بیدار  
میزد شب و بروز بهلو  
بنخستش دم صبح رفت در خواب  
در یکدم بر دور حتش را  
گشت اول شام تیره روز  
افقد بزبان ندو او باش  
با جان فکاکار رفت بیرون  
غم را بجنس در جان خرید  
مخمور ز باد و شبانه  
دردی ز شراب عیش باقی  
جز درد سرش نبود حاصل  
جا کرد تخت پا و شای

بیدار چو شد ز خواب نوشین  
 مفلس بخیال شد تو کز  
 زان حال چو آمدش یافت  
 حاصل که ز هجر آن پویش  
 چون طره یار رفتش زدست  
 میخواست که روز شب شود زو  
 کردید جهان بچشم و تار  
 چون شام ز طره معسبر  
 عیار شب از فریب و افسون  
 زان باده چو گشت چاشنی بآ  
 دزدانه برآمد از کمین  
 چون دزد بخانه در آید

چنان زخشت داشت بالین  
 ن برد بسوی کج کوه هر  
 در دامن یافت اشک حسرت  
 افتاد بجان داله اش  
 سرشته کار رفتش زدست  
 تا باز رود بکوی مقصود  
 تا شام شد از افق نمود  
 در جیب زمانه کرد معسبر  
 آسخت می شفق بافیون  
 شد دین روزگار در خواب  
 بر شمع فلک زد آستین  
 اول کج پرخ میگزاید

دینار زری که روز را بود  
 آن نقد که شب روز دزد  
 زان پان که یافت ماه انور  
 و اله چو شبش ز در درآمد  
 از رفتن روز گشت دشتا  
 آمد بدش کنین بهانه  
 دزدانه رود بخانه یار  
 بر بست بشبری میان  
 کسوت که ز مخمل سیاه  
 غافل که چرخ ماه تابان  
 آورد بکف ساکندی  
 چون مد نگاه در سایه

عیار صفت ز کیه بر بود  
 یکپان ازان باخه بشید  
 بود ارچه فستیر شد تو مگر  
 کوئی ز شبش سحر برآمد  
 و ز شب بگرفت شبیری یاد  
 نقبی ز بند بکنج خانه  
 دزد و چونیم بوی لدا  
 پوشید لباسش روان  
 شب پرده روی کاره ستا  
 در پرده شب نهفت نتوان  
 چون رشته آهسته می  
 چون لفبان بجلقه زام

خوابان که ز لطف عنبرین فام  
 هر جا که دلی بدام گمینه  
 چون رشته آه از دراز  
 دزدی که چنین کمن دارد  
 بر بست کمر پی خبیله  
 در دست چو شروان شربت  
 با خود زان داشت میخ آهن  
 از پهلوی آن دلش قوی بود  
 بسته میان کمن پرتاب  
 بر مرکز آن کمر چو حبسی  
 دامن کج ز شوق برزد  
 کردید روان کبوی دلدا

با فند برای مرغ دل دام  
 کیرائی از و بوا گمینه  
 میکرد بام چرخ باز  
 از بام فلک سری برآرد  
 چون درویشال دستمال  
 ز آهن دوسه میخ در کمر داشت  
 کاسان شود شن بام فتن  
 کان قطب پیر شروی بود  
 از موج نموده شکل کرد آب  
 زرد دایره خط سیمه  
 از خانه باین روش برزد  
 چون بلبل مست سوی کلا

بيشن گرفت و کير سين  
 ميرفت سبکخان تراز با  
 رهش چو کبوی دله رقا  
 شد کرم طواف خانه يا  
 کوئی تو که کعبه خانه اش بود  
 چون فرض طواف را داد کرد  
 و اگر دوکان دزدی انجا  
 بجشود کمن از میانش  
 جا کرد همت لبندش  
 بر شد کجمن بی تامل  
 رفت از مد کمن بالا  
 یاد و که حسینه دزدان تنکند

اندیشه ز شمع خوش  
 از چشم عسینان تراز با  
 بنیاد شکیب او بر افتاد  
 زد بوسه بر آستانه یا  
 رشک حجر آستانه اش بود  
 از در سوی پشت خانه جا کرد  
 سودی ببد مکر ز سودا  
 افکند بام دستانش  
 بر کنه کوه فلک کمنش  
 چون دل که رود بدام کل  
 ز انگونه که بر فلک سیاح  
 بانا که کند بچرخ آهنگ

کارش ز کمند رفت بالا  
 ز انجا بحر مسمی لدأ  
 کوئی که فرشته مکرم  
 یاپر تو آفتاب انور  
 در صحن حرم جو کرد منزل  
 خاکش که نشان ز تو یاد  
 زان سر چه یافت دیدارش  
 صد پیرهن از نشاط لب  
 میخواست نه باغ عارض با  
 میگردولی بخود تا مل  
 افتاد ز طعنهش بایش  
 شد شوق بر وزب که لب

چون کار بنهر طبع والا  
 فرمود نزول سپیخ انوا  
 آمد بزین نعرش اعظم  
 آمد ز فلک بجاک اغبر  
 بالید بخود ز شادی دل  
 در دین بگردین جادو  
 پی برد بخوابگاه آن حور  
 کرد سراو چو چرخ کردید  
 چنید کل بوبه آن دل افکار  
 تا بوبرد کسی از ان کل  
 وز دست رفت اختیارش  
 چون کفشش تھی نمود لب

یجاش کرد و در نعل زد  
 دزدید زیار خوش نخلین  
 نقد و جهان بدست قفا  
 از پهلوی جفت کفش لب  
 شد حاصل ز کفش خاک  
 مالید بدین ترخوش  
 زان تاج چو کت زینت افرا  
 از دولت کفش کهنه یا  
 زینت به و تاج داد سرا  
 ز انجابه خ چو ماه کشت  
 آمد سوی خانه بادل شاد  
 میگفت که این کزیده نخلین

و آنکه بدل خودش مثل زد  
 زد پا بستر استع کونین  
 کام دل و جان پستل قفا  
 شد عمر دوباره اش مسیر  
 سود و جهان فراغ با  
 چون تاج گذاشت بر سرش  
 سودش شرف کله بخورا  
 شد تاجور آن کزین عیا  
 شد نشاء رعتش دو بالا  
 دزد آید بود و شاه کشت  
 کردید ز قی غصه آزاد  
 نعم البسم بود ز کونین



داوم بهای او دل جان  
پا بوس می آرند او دستم  
شد تاج سرم چو پیش جانان  
شب تاب سحر پیش نعلین  
با کفش کار گفتگو داشت  
از آنکه دلیست بسته بادوست  
چون حسن روز شد نمایان  
از سمری شب سیاه  
شب بسکه کرخت تنه چون آب  
معشوقه و اله بکریش  
جز خواب هیچ در سرش نبود  
چون از دم صدق مباداش

این جنب من بهستم آمد از آن  
بوسیدن کفش او بستم  
گفتی نزنم تاج شایان  
میکرد او ای سجده چون دین  
در پوست بیا رفتگو داشت  
فرقی نخت در مغر تا پوست  
دزد شب تیره دست پنهان  
باروی سیاه ماند در راه  
یک کفشش پای او بقیاد  
غافل از دزد خانه خویش  
در خواب چو بخت همسرش بود  
بر روی دمیدان کایدش

برداشت از خواب باز سر را  
 از خواب بدمی که سر بر آورد  
 بگرفت بر پیش طلعت او  
 کا اینجا که توئی ز من چه زیاده  
 القصه چو آن کار موزون  
 در بستن کفش و کتیران  
 چون دید که کفش من است پیدا  
 گفتا کف غلط قیاسم  
 دزدیت که مثل او نبود  
 دزدیت که سحرینمایه  
 اندیشه را باید از دل تنک  
 از دل چو بر آورد نفس را

چون غنچه که در سحر شود و  
 خورشید ز شرم او عرق کرد  
 از خط شعاع دست برد  
 یک محسوس بجای می بر آید  
 از خلوت کرد عزم پیرون  
 گشته به طرف شتابان  
 پی برد و شناخت خود را  
 من دزدک خویش را شناسم  
 خود کفش خود را ز من ربود  
 از راه نهنم بدل در آید  
 چون سوخته دزد آتش از تنک  
 تسخیر کند بد هم حس را

بهمیش ز شخمه و عسست  
 ز از روز که زلف بر کشودم  
 در دست وی آن کمند پرفن  
 دزدی ز نگاه کر مم آخوت  
 این شیوه منش یاد دادم  
 اندیشه ز دزد خانه بیجاست  
 دست از سر کارا و بداریه  
 و آنکه طلبید دزد خود را  
 گفتار و دوش کنی نجانه  
 بروند ز خانه اش با عزاز  
 چشمش چو بروی او افتاد  
 از مهر بخا مد سوی لبشیش

جز عشق منش غمی ز کس نیست  
 رهش سوی شبروی نمودم  
 نقشی است زلف دلکش من  
 این شمع برق من بفروخت  
 کاندرفن دزدی استادم  
 آری از مات آنچه بر مات  
 نعلین دگر بپشم آرید  
 تا یابد پای مزد خود را  
 سوی منش آرد و از دست  
 در خدمت آن کا دهاندار  
 بشکفت چنانکه غنچه از باد  
 جان داد دگر بوی لبشیش

پہلوی خود بش مطف ثبانه  
 عاشق که گشت معشوق جانے  
 معشوق چو قدردان برآید  
 ورکار فقه نشناس  
 اینست مثل که کار بار  
 واله چو کار قدردان یار  
 افشاند همه حسنیر جان  
 پرستش نمودن اله کوی معشوق در سوادش مردم  
 ای عشق که آفت جهانے  
 آنجا که تویی خرد نیاید  
 آئی چو کیمند بر سر جوش  
 چون کرم بعرصه در آئی

برابر از و دستش آفرین خواند  
 میخواست اهدایا رقدردانے  
 عاشق تبسیر فزون گراید  
 ممنک خرف برآید الماس  
 رونق تابش ز کار فرما  
 از مرجمتش جز ارجان یار  
 در پای سک خدیج سلطان  
 پرستش نمودن اله کوی معشوق در سوادش مردم  
 خصم خردی بلای جانے  
 رو باد بشیر کی برآید  
 اول بزنی لبش کرموش  
 عقل از سر بخردان ربانے

دل را بیری ز عشق بازان  
 ای آتش و دمان تمیز  
 پیوند نیاید از تو پرکار  
 کهن از تو اگر بر آور نام  
 از صنعت تو بیاغ امکان  
 جمعی تو مست در خرابات  
 در کار که جهان پر شود  
 زشت از نظر تو میشود خوب  
 گاه از دل سنگ رخ نمای  
 گاه آدم را ز شورستی  
 از ساحری تو شیخ صنعا  
 مجنون ز تو گشت بیهوش و پا

بر قلب زنی چو یک تار ازان  
 پشت بر بونیک هر دو کج  
 بار شسته سحر تار زنا  
 زلف آراید برو می سلام  
 آرد کل کفر شاخ ایمان  
 قومی بتو کرم در مناجات  
 استاد توئی و جمله مزدو  
 مکروه نماید از تو مرغوب  
 صبر از دل بیکران ربانی  
 سر کرم کنی بسک پرستی  
 بر کله خوک گشت چوپان  
 همپای وحشیان صحرا

فرهاد چو یافت کار مشکل  
 والد ز تو بادل پریشان  
 و انامی رموز عشق باریک  
 کان باوک در درنشان  
 محروم ز ذوق کامرانی  
 آن اخگر داغ بر جگر نه  
 در خانه یار بود روزی  
 شوری بسرش چون بیدار بود  
 چون فاخته بود کرم کوکب  
 بر شعله او که سخت خرن  
 از طلعت آن بر پی شامیل  
 بود از پی جان آن بلاکش

ز داز تو بسنگ شیشه دل  
 شد یار سک خدیجه سلطان  
 ز نیکو که کند سخن طراز  
 و ان آتش شوق رازبان  
 فرهاد نخت قویس پیمان  
 سر حلقه ابل درد واله  
 وز عشق بیند داشت روز  
 با آنکه گلش بوستان بود  
 و ان سرو چو دل بهیلوی  
 ز داجیات وصل روغن  
 جز خنوتش نمود حاصل  
 قرب معشوقه قربش

آتش حالی که دغ برافروخت  
نزدیکتر شش باید خست  
با این همه وصل بایر محبت  
زافسوده دل کنار محبت

### تشبیه همدرین

بوده است شبی میان جمعی  
افراخته قد بن از سمعی  
از آتش حسن در گرفته  
معشوقی راز سر گرفت  
پروانه چند در طو اش  
لب تشنه بجرعه ز صفاش  
از بیم جلال و سطوت نور  
سرشته همه بگردش از دو  
زان جمله یکی بچیره دستی  
شد پیشش فرط شور وستی  
نزدیک شمع رفت بیاک  
در پهلوی شعله برد خاشاک  
شد جلوه شمع آفت هوش  
در پهلوی شعله برد خاشاک  
کرد از سر شوق بوشش آهنگ  
بجستود بروز بال آغوش  
نزدیک چو رفت بال و پر خست  
میخواست بکشد نشینک  
در وصل بحسب شیشه خست

افتاد بیای شمع کستخ  
 بال و پر خود بیاد برداد  
 زان جمع کی ملاشت کرد  
 تا کی بزی زنا تاسی  
 باین پروبال کم ز خاشاک  
 از سوز تو شمع غم ندارد  
 ز روپنی کار خوشتن کبر  
 پروانه گفتش ای نکو فر  
 هر چپ که قرب شمع روشن  
 از شعله شمع برفوزم  
 چون سوختن است در نیم  
 تو لذت سوختن چه دانی

چون میوه که افتد از سر شاخ  
 نزویکی بایش این نبرد  
 کای هرزه درای بهیده کرد  
 هر دم بهوس خیال خای  
 تا چند زنی بشعله میباید  
 سربا چو توئی فدا شود  
 من بعد برک انجمن کبر  
 دست از سر من مدار و بگذر  
 زو برق بلامر انجمن  
 به زانکه بدایع سحر سوزم  
 آن به که بسوزدم جسمم  
 و لکرم نه، فسرده جان



در سینه دل فسرده دار  
 از شمع ندین بجزنو  
 تو همچو بخ فسرده خاموش  
 زان شعله که سوخت خرمین  
 این شعله مرا باز صبوت  
 زین می چونبرده تولدت  
 از اصل سخن جدا فادام  
 کر پر کویم بدار معن و  
 مشک است حدیث عشق آید و  
 القصه که واله گرفت  
 در صحن حرم سرای آن ماه  
 زینده و نازنین و مطبوع

کوری و سپلغ مرده دار  
 دستی داری بر تشل از دو  
 من بر شعله میزم چو ش  
 نگرفت ترا شرر بدامن  
 بی فی غلط کم راج روت  
 معذوری اگر کنی ملا  
 بودم بحب کجا فادام  
 کر عشق مرا سرست پر شو  
 چند آنکه مکرر است نیکوست  
 چون خواست و دزخا بیا  
 چشمش بکی فادامگاه  
 مقبول بسان عذر سموع

سرتاقه مشاء و انداز  
 یعنی سک کوی یلیم من  
 کو چک همچون دل بزرگان  
 کو چک ولی از بزرگوار  
 دم را افراخت علم و آ  
 از حسرت آن دم گزیده  
 طوق آید کردن سران را  
 شد و احسنه چون چار  
 بگرفت بشوق در بر او را  
 سچید بخفت بر و بدر زد  
 دزدانه ز خانه اش برون زد  
 برد آن سک را بخانه خویش

در هر سحری او دود و صداز  
 سک دیده کسی نیست بسکن  
 سرخپه او بلای کرگان  
 دم بر سر او بچپتر داری  
 در خیل و فاشده عله آ  
 سوز و طاوس دم بریده  
 یا حلقه زلف و لبران را  
 از دست برفت اختیارش  
 زد بوسه بصورت و سر او را  
 نفقی عجبی بکنج در زد  
 معلوم کسی نشد که چون برد  
 زد و یافت و ای سینه ریش

زخمی که بچان کم شود به  
 کفایت که بستند شاهان  
 این ملک مرا خوشست چون جان  
 بر ساخت برای آن نکو فر  
 زار بشیم کرد ریمان را  
 روزان و شبان این ملک بود  
 کای چو دوش بر گرفت  
 که بوسه بدست و پاشد او یک  
 سک بود و سید ز شمشیر  
 کای همد کوی آشنای  
 در مغر من بجنب گرفتار  
 من بوی ترا نکوست نام

چون سک لیسدم شود  
 در جنب سک خدیجه سلطان  
 بادش سک نفس من بقران  
 جل از اطلس قلاده از ز  
 پس بست بمنج نقره آرا  
 دور از مردم جلوس سک بود  
 چون تاج کوی بر گرفت  
 که بر سر دین جانش داد  
 کفشی بطریق اختلاس  
 آید ز تو بوی آشنای  
 آید ز تو بوی کوچه یار  
 همزنگ بوم که بوشنام

ای راحت جان بقرارم  
 شد صورت سبک رخ آفتاب  
 بر صدق سخن دیلم این بس  
 دامنم زده بکرو فزون  
 ای محرم یار جانی من  
 در زنگ سیاه تو نهان بجز  
 زنگ تو محکم ز روفار  
 وان حال سفیدت از نگوئی  
 ای با تو وفا شده بیک پست  
 بختم تو تو امست کوئی  
 ای بوده بشوکت کیانی  
 دردشت بصیحه پین کرانی

آرام دل ز غم نکارم  
 باشد کسب کیان خطابت  
 چون یک بکشت میشود کس  
 بر مرکب خویش نعل وارون  
 سرمایه شادمانی من  
 ز انسانکه بود بدبرد مک نور  
 نور از شبست اختر وفار  
 صبحی است شب در میه کوئی  
 چشم تو چرخ دود داده است  
 اما قدری سفید رونی  
 دم تو درفش کایانی  
 دست تو کند شوق پایانی

بجان حشمت ناخن رست  
 نشنید که لخنچین رباع  
 بر مرغ دلم زوی مبارک  
 دزد بردن دل عجب دلیری  
 زینسان بسک اختلاط بود  
 بی سک نفی بسربرد  
 پیوسته گاهبان سک بود  
 میگرد بسکستام بجا  
 کروت بدل سیدی اورا  
 پیش سکش از نیاز برد  
 آنرا که بعشق کار باشد  
 پیش سک کوی یار سجد کردن

دل بسته چاروت پسته  
 ناخن بدلم زو این رباع  
 ای سکت سکی که شاه مبارک  
 بر شکل سک آمدی دیشری  
 سک نایه انبساط بودش  
 مردم را کم ز سک شمرود  
 کولی سکستان سک بود  
 میخور و بساطت ام بجا  
 از سینه برون کشیدی او را  
 و آنکه زاوب نماز برد  
 پیش سک کوی یار باشد  
 بزرگم کنشی عجب کردن

از مردم خود پرست بهتر	آنگس که پیشک نمید
چون صید پیشک بوند	قومی که اسیر نفس دود
کویند بسک پرست صد لعن	دارند با همدل بسی طعن
اگر نه ز سبک پرستی خویش	وز پنجره ی دوستی خویش
نوبت چو بعیب خود رسد کور	عیب دیگران نموده اردو
از زخم زبان شان چه بیم است	آنرا که بعشق دل و نیم است
کی کوشش بحرف کس ننهد	عاشق که بعشق بوشد داد
پند دادن مادر بواله کرفار و محروم بر کشتن از پیش آن دل افکار	پند دادن مادر بواله کرفار و محروم بر کشتن از پیش آن دل افکار
زینگونه سدید این ترانه	دستان زن باغ این فغان
بر شاخ طرب نواز عشق	گلان بلبل مست کف عشق
از باد و عشق مست و محمور	آن جوشن بهار مستی و شور
دخش محک عیار سودا	آن آن گل بهار سودا

آن داد و زاشک چشم چون آب  
 سرشته فکر جستجو با  
 پیمود چو کرد با صحر  
 دختنه طعن عیب چون  
 رسوا شدن پیش هر که و  
 چون از می عشق مست کرد  
 بی صبری او بلا شد آخر  
 چون غنچه دلش در د خون شد  
 زان راز که در دشت نهان بود  
 مردم ز حدیث آن دود مسأ  
 شیرینی و شور آن دو کید ل  
 عشقی کور را بوخت خرمین

در غارت سیل خانه صبر  
 کرد آب محیط آرزو با  
 نشاخت باز سر سر از پا  
 آرزو دلعن زشت خو یا  
 آوان کوی عشق و اله  
 مشهور بیک رست گردید  
 رازش تن هم بر ملا شد آخر  
 از پرده چو بوی گل برود شد  
 بر هر سر کوی دستان بود  
 هر کوشه شدند انجمن س  
 شد نقل مجالس و محافل  
 شد بر یکس چون شمع روشن

هر جا که دو کس هم رسیده  
 در عشق برآمد آخرش نام  
 در عشق ز نام داشت چونک  
 بر سنگ چو خورشید شیشه او  
 و اشک بگشتش دانهها  
 حرف غم عشق آن نگو نام  
 از پهلوی جان بشکيبا  
 چون بویف گشت آن گرفتار  
 در طعن او چه مدوچیزان  
 چون خار زبان کشاده هر یک  
 آگه نه ازین که خار سترسین  
 مادر چو بهید حال زارش

حرفش گفت لب گزیده  
 یکبار فدا طشتش ز بام  
 ز دشتش ننگ و نام بر سنگ  
 کردید صد لب بند هر دو  
 افکند چو حرف بر زبانها  
 کرد میشل میان اقوام  
 شد در همه خویش و قوم سوا  
 از طعن برادران دل افکار  
 هر یک شده ده زبان چو بوس  
 و نذر پی او فتاده هر یک  
 بر تو سن شعله است همیز  
 آغشت بخون دل کنارش



چون دید رخ چو عرفانش  
 آمد بر آن کزین من زند  
 باسک چو بیداختلاطش  
 گفت ای تو مرا بجای دید  
 ای چشم چو پیرغ دو دانه  
 تا چیت ز راه نامتای  
 رود دست بار از خدیج  
 افتاد مثل لبک اول  
 ز امید وصال دست دای  
 رود او کنون چو شکل تایی  
 تا کی ز سر بنون بسته  
 آدم باسک چو همدم آید

دل سوخت کمال آن جوشش  
 بکشد و در نصیحت و پند  
 کردید عینم بل نشاطش  
 از روی تو ام ضیای دید  
 بر آتش تو سوخت جانم  
 با خود بیزی خیال خامی  
 زین شکل طلب کننجیب  
 از فکر منتحب شو معطل  
 زین منکر محال دست دار  
 بگذر ز قیاس اقترانی  
 آوم باشی و سک پرستی  
 در نزد خرد ز سک کم آید

ز دوست نسک بد آریم	با سگ باشی ز دهر خرسند
بنم چو ترا چنین گرفتار	بر حال تو سوز دم دل زار
از روی تو می کشم خجالت	بر خویش می کنم ملامت
من مانع وصلت تو کشم	من باعث فرقت تو کشم
هستم من مستمند حیران	زان منع کنون چو یک پشیمان
چون کار ز دست رفت پرو	جز غصه و کرج حاصل کنان
یعقوب ز کف چو داو یوسف	من بعد چه سودش از تاسف
با این همه چای مستوانم	در قعر ره کنار دانم
از خویش متبیلد بهر یون	دارم نطن پری نخی حید
هر یک بحال ماه تابان	بل محشم خدیج سلطان
آترا که بغمزه دل خرسند	از لب نمکی بزخم پاشند
از حبشش پروان فرین	طاق اند همه بدل ربودن

در عالم نیست قحط و بر  
 اتفاق ز حسن نیست خالی  
 زین بحر محیط کو هر خاص  
 خواهم که ترا ز غم برآرم  
 کان غیرت مهر و ماه باشد  
 اندم که شوی باو هم آغوش  
 کرد و ز وصال او دلت شاه  
 در حق تو این مراست منظور  
 خواهم که رضای درین کار  
 و اله چو شنید و باد در  
 خون گشت بسینا اش دل تنگ  
 شد از دم سرد آن فسونگر

رو دل کجاست آرای نکو فر  
 این کجاست بهت از لایه  
 نماید الا بدست غواص  
 در سلک تو کوهری درآرم  
 اندر خورتاج شاه باشد  
 از هر دو جهان کنی فراوش  
 نماید ز خدیجات دکر یاد  
 جز می بود علاج محسوس  
 تا نخل امید من دهد بار  
 ز دآه و بکوفت بر زمین سر  
 ز دجوش ز دید اشک کلینک  
 آئینه خاطرش مکدر

گفت ای کلم فشانده بر لبش  
 من خود بودم زغم در آتش  
 بس کن دگر از فسانه کوئی  
 بگذر ز دل بکاشش من  
 در پیش تو گرچه ناتمام  
 منعم مکن از خیال بایم  
 آنرا که بدل از عشق هست  
 محروم چو کردی از وصال  
 کوئی ز خدیجه دست بردا  
 این کار ز دست من نیاید  
 گرفت میسر وصالش  
 اندیشه او به از وصال

از حرف تو شد مرا جگر بر لبش  
 زد پند تو ز غم بر آتش  
 تا چندت بهانه پویی  
 و از من چه زنی بر آتش من  
 بس بخت بود به خیال خام  
 من زندگی از خیال دارم  
 دانسته که زندگی بخت  
 لطفی کن و بگذر از خیال  
 وز من گزینتجه دست بردا  
 بیزاری جان من نیاید  
 دست من و از خیالش  
 زین شکل نتجه بس خالم

در دل چو در آید آن شمایل  
 از باد عشق بایر ستم  
 مست آنچه کند غمناک نیست  
 جان در قدم سگش فشانم  
 رور که سگ خدیجه سلطان  
 بگزید مثل از میان عالم  
 خوبان جهان که در پاید  
 یک دل میاوستیم بود  
 و بستیم سنان و جان  
 پشتم نبود ز خو برویان  
 از حسن بستان با مثال  
 در حسن رخ خدیجه جانم

هر شکل که هست می بر دل  
 معذورم اگر بسک شستم  
 تا مست بود ملاحتش  
 به زانکه هزار سال مانم  
 در پیش منت از غریزان  
 مستغیم از بیان عالم  
 پیش سگ از سگ کم آیند  
 از اسک کوی یار بر بود  
 کو دل که دهم بد لر بانی  
 کس به ز سگ خدیجه سلطان  
 تا چند فریبم اطفال  
 آئی دیدم که محو آمم

از حلفت عاشقی برآیم	گر چشم بعنبر او کشایم
رو قصه مشرکانه بگذا	یکدل دارم بست یکبار
در توحیدم خلل منید	از شرک و کفر سخن سپرداز
من خود زویم درین سخن	هر چند که یار من ز منست
زان به که بغیر انوشیمن	از دور بسوی او میروم
من دانم و ماه پان من	بگذر ز خیال چای من
نقشی که تو بسته خجالت	فکری که تو کرده محبت
از نخل اسید بر نیاید	چون سرور من نمر نیاید
من سوخته ام تو نیز می سوز	از پهلوی تو شد من سوز
بر بست ز پند او دهن را	مادر چو شنید این سخن را

با حال تباہ و چشم گریان  
رفت از بر آن سیر حرام

رفتن مادر و الی بیت نزع و شتم نجانه مادر محمد سلطان بکیم

شد روز و کر بقصد آزار در خانه جسم و اله زار

سر کرد جل بکرو و ستا با والدین خدحی سلطان

گفت ای شده بخت یاور تو فریاد ز دست دوست تو

دخت تو که خانه وی آبا شد برق و نجانه من افتاد

دیوانه او شده است پورم از دین ر بوده است فورم

دل بسته زلف و لکش او را وز رخ زده در دل تشاورا

برده است بحسن و لفریش از سر خر و زرد دل شکیش

در خر من نور دین من آتش زده آن کار پر من

شادم که بحسن رخ برافرو اما بگر مرا چرا خست

بر لاله ز مشک ته نهد دام تا صبح علی قلی کند شام

آن بروی شوخ قندارش ناخن زده در دل فکارش

وان ز کسست و لغویش	از سر به سیاه کرده رویش
از غمزه چو خاطرش خراش	از لب نمکی بران بیش
هر خط بر لب دیکر آید	هر رنگ که هست دل بایه
آراسته خویش را پری و آ	کرده پسر مرا پریدار
سوداش ز بسکه عقل بر د	سک ایسکیان شمر د
از عقل و خرد بری ندارد	با آدمیان سری ندارد
با سکه شب روز هست مدام	آدم براو رسک بود کم
از صحبت یک نباشد شنگ	چون دل برش هم کی تنگ
از محضر بس نواز داورا	همکائو خویش ساز داورا
با سکه کوینچن جو مجنون	با این دیوانه چون کنم چون
دخت تو بلای جان من شد	بر سمن خانمان من شد
این ظلم و جفا باش تا	آن به که بپرده باشد ازو



خورشید اگر نه رخ نماید  
 بلبل از ناله لب به بند  
 چون مادر آن کافران  
 از جوش غضب آید آجا  
 گفت ای تو علم بخت روی  
 دل یافت خراشی از بنیت  
 یکسر سخن تو دل خراشت  
 کم کن بدشت کوئی آهنگ  
 تا کی بخدیجه ام زنی طعن  
 او را چه کنی ز طعن دلش  
 فرزند تو گشت بسک یا  
 چون دامن یار فرشت از خدک

کی فن بسوی او کرایه  
 کل بر رخ او اگر خند  
 این حرف شنید از فزون  
 چون شعله زبانه شد بر پا  
 تا چند ازین درشت کوئی  
 سوهان زن روح شد زبات  
 جنس تو تمام ازین قیامت  
 بر شیشه خاطر ممرنگ  
 باید که بخوشتن کنی لعن  
 خود برق زدی بخر خوش  
 معذور بهارش ای ترکا  
 سوی سک او نماید آهنگ

از دست تو باد دل شکسته	سجده بجال سنگ شسته
خود دشمن یور خویش بود	خود نور ز چشم خود ربود
پیش از کوریت چاره خوش بود	چون کور شدی ندارد سوت
بر تو ز خدیجه نیست سیداد	کوری تو حسن او فروزون باد
او جلین حسن میس نماید	کو جان تو از حسد بر آید
سولی نشود ز حسن او کم	کو با شش دست ز غصه درم
بی سربه سبا چشم مستش	کو پور تو دل و دزدش
از وال حسن تر و نکیر د	کو حاسد او ز غم بمیرد
دانی تو که در قبیله ما	رسم است بیکه کردار را
دانی که بنزد ما پسر	مانند برادر است محرم
بوده است باو خدیجه با حال	از سرو حجاب فارغ البال
اکنون که شود سپرده پنهان	کویند بهم همه غم زینان

کاین مه که پیرده ز رفت و  
 از طعنه مرا بخون بنش  
 چون پرده ز روی کار بجا  
 امروز که غره تو سلخ است  
 چون مادر و اله سیه در  
 نوسید بسوی خانه بر کشت  
 آماده صد فراق بنشبت  
 یکجان زدست و دل را  
 چون بید که رفت کارش از دست  
 با عشق ستیز کرد و توان  
 با عشق ستیزه ای برادر  
 با این غم خودش سر می  
 زین پرده بسوی فوات بنش  
 تهمت کرد بود می شود را  
 صبرست علاج اگر چه تلخ است  
 این حرف نشین زان دل افرو  
 با محنت جاودانه بر کشت  
 از طاقت و صبر طاق  
 بر بحر پیرهن ددل را  
 دندان بیکر فشر و بنشبت  
 روشنی شب عیش مزن بنشبت  
 مشت و دشت نیکو  
 مفارقت کن زمین و اله از حضرت جانان و دایه کردن آن سزایه جان او را

ای عشق که خصم عقل و صبر  
 جز کین و ستیزه پخته نیست  
 دارد ز تو عالمی فتنه‌ساز  
 سیلی و خراب‌ت عالم  
 آنرا که تو بعتی آرزو  
 آوان تو زست از سیر  
 خاکی که بروی قدم گذازی  
 بر بجز اگر کنی گذاری  
 آنرا که ربه و جدت از جا  
 آوان کوی نشسته بسیار  
 هر گوشه هزار زار دارد  
 گویند که واد گرفتار

در صید که جهان هزبر  
 غیر از دل تنگ بیشه نیست  
 آتش زده نهیشتا  
 بخری و حباب‌ت عالم  
 آوان صد دیار ساز  
 دل بسته تو برید از غیر  
 در سپنج چو کرد باد و باران  
 هر قطره را شود شراب  
 نشست چو کرد باد از پایا  
 زانجمله مکیست و اله زار  
 شیرین بشکار کار دارد  
 چون گشت زور و عاشقی زار

احوال شد شش ز غم و کرون  
 از آینه دو چشم خونبار  
 جز عشق سری کس نماندش  
 چون سیل بود و قتل زجا  
 از حد بگذشت بقیارش  
 شد حبیب دلش جو موج باره  
 از حبیب درین گشت رسوا  
 از ناله عاشقانه او  
 مردم همه در پیش فغانه  
 خوششان برادران غمخوار  
 کوئی تو که نخل بارور بود  
 ز انجانب هم خدیگ سلطان

کردید زار سپهر مجنون  
 شد صورت حال او نمودار  
 جز یار و کمرهوس نماندش  
 شناخت برآه او سر از پا  
 بر شد بپرده وزارتش  
 میجست ز همه مان کناره  
 بو فاش شود چو غنچه شود  
 شد شمع بر آذر فسانه او  
 در طعنه او زبان کشاوند  
 کشته ز ملامتش دل آزار  
 در سنگ ملامتش شمر بود  
 شد حسته طعن قوم خویشان

هر چند ز عصمتش نشد کم  
 رازی که ز خویش داشت تو  
 بستند همه که تقضیح  
 گفتند که آن پری ثایل  
 از صحبت شوی عار دارد  
 چون غنچه بدل نهان خور و خون  
 زان درد که در دشت نهان  
 زان غم که روده از دشت تا  
 دردی که خزان گلشن است  
 آن در دوزخ زرد سپید  
 بود از چرخ شرم شمع فانوس  
 شمع است ولی بحسن دلکش

همت زده گشت با سپهر  
 شد در همه خاص و عام شه  
 کا هی بحسنایه که بتصریح  
 با این غم خود دست مایل  
 با و اله زار کار دارد  
 کل بود و شده است میل اکنون  
 چون ز کس خویش نماند  
 چون طره خویش میخورد تا  
 سوزی که شرار رخسار است  
 و آن سوز ز آه سرد سپید  
 اکنون شده برق تنگ و ناموس  
 در دوده خویش تن زده است

یک ذره بچشم او حیا نیست  
 ناموس قبیله داد بر باد  
 ز نیکو نه طبعنهای ناخوش  
 در شهر کجایش سر شد  
 آن دیو چو انجیث نشیند  
 دستش ز ستیر بود کوتاه  
 القصة که کلعندار و اله  
 بر سینه برای آن عقیقه  
 باد امن پاکت ز شبنم  
 از زخم زبان قوم خویشان  
 در خاطر او ملال ره یافت  
 آن چهره که بود از غواکل

در مذمب عفت این روایت  
 زین دستر حقیقت فریاد  
 در جان و دشمن و دشمنش  
 تا آنکه بشوهرش خبر شد  
 از خشم بخود چو مار پیچ  
 در دل گرفت کین آن ماه  
 شد خار به پیش هر که می  
 میخواند زهر طوطی  
 شد شحرت عشق اوباعالم  
 کردید چو زلف خود در پیشان  
 زردیش ز نیک آفتاب  
 شد از غم و درد زعفران ز آ

بارغم عشق بس نمودش  
 و اله چو بید حال جانان  
 زان روز که عشق رو نمودش  
 پوسته سری بان صدمش  
 رسوا چو بید یار خود را  
 رسوائی دلبرش بش  
 ز افسردگی نکاح محضش  
 از اردل پری رخ خویش  
 شد بر سر آنکه روز کاری  
 ترک وطن و قبیله کویش  
 از کوی وصال رختش  
 با خود به پستار مردن

کاین با بر جسم دگر فروش  
 خون شد و شل از ملال جانان  
 رسوائی خویش سهل بودش  
 اندیشه تنگ و نام کم داشت  
 بر سمره یافت کار خود را  
 جمعیت خاطرش بش  
 یافت خزان گلشن او  
 جایز نشد و آن و فاش  
 آوان شود سوی دیار  
 تا راحت آن جمیله جویش  
 در دسریار کم پسند  
 سرگرم شود بکار مردن



عاشق چو جدا شود ز جان  
 بدتر ز فراق مردنیست  
 چون اله حسته دل افکند  
 آمد بر یار جانی خویش  
 گفت ای چو دل من گرفتار  
 بایا کی و عصمت فرشته  
 رسوای زمانه کرده خود  
 که من رسوا شدم چه پروا  
 رسوائی تو نمی پسندم  
 بر خاطر تازمال کردی  
 که طبع ترا فسوده منم  
 دور از تو بمرک نشینم

کز زنی بود که مرده اش دل  
 خوشتر وصال نامنیست  
 این مرگ بخود نمود هموار  
 دل کسند ز زندگانی خویش  
 از پهلوی من کشید آزار  
 از بهر من بعبسم سرشته  
 درد هفتانه کرده خود  
 عاشق بجهان خوشتر است  
 زین حرف بدل سد کنیم  
 بر جان منست کوه دردی  
 خود را خواهم که مرده منم  
 زان به که ترا ملوک منم

خواهم که ترا و داع گویم	آزار دولت دگر بخویم
آکی در دست پسندم	از کوی توبه که رخت بندم
هر چند که ای نگو شمایل	دوری ز دوست ز قاتل
دیدم چو ترا شجسته رسوا	این نه هر مین شده کو ارا
بر مردن خویش غم کردم	وین غم بخویش غم کردم
پژمرده غم مباد جانت	کم گیر خسی ز بوستانت
بر دل که ز غم فکاک کردم	صد کوه سراق بار کردم
بر لاشه خویش بسته ام با	خواهم که رضا دهی درین کار
و رمانع من شوی ز رفتن	خواهم خود را ز غصه شستن
معتوقه چو کرد این سخن گویش	یجانب پرید از سرش شوش
زین آتش غم که داله فروخت	تا مغرور استخوان اوخت
ز خون و شش ز چشم تر جوش	شد چپ و لوزانشک کلپوش

گفت ای تو مرا عزیز چون جان  
 ای مایه شادمانی من  
 ای آنکه قرین اشک و آه  
 که از تو جدا شوم من زار  
 دار در تو خرمی صفا با  
 زین باغ اگر روی تو بیرون  
 از طعنه اگر چه قوم خویشان  
 گو شتم بجدیش این دامنیت  
 از سنک ملامت بدوید  
 کر شد دل من فکاهست  
 اینها بهر حال باشد اما  
 زینگونه بسی فسون بر خوانم

دشوار من از تو جمله آسان  
 دیدار تو زندگانی من  
 من غنچه تو به با صبحگاه  
 دیگر بکده و اشوم من زار  
 زانگونه که از سبستان  
 من بادل تنگ چون کیم چون  
 بر من کردند سنک باران  
 جز سحر تو بر دلم گرانست  
 و ز تیغ زبان دور و نزدیک  
 چون باری هست کار هست  
 از تو نتوان بریده قطعاً  
 چون در نگر فیت سیج در مانم

شد ز هر صبوریش کوارا	چون پیش رفت آن مدارا
غم را بر خوان دل صلا داد	ناچار بر فتنش رضا داد
کونی که وداع جان بخود کرد	آسی بود اع او بر آورد
خواند این غزل فقیر با او	در حال وداع آن پرورد

غزل خواندن معشوقه در وداع

از چپسوی من مرو خارا	کای درد دل کرم کرده جارا
از یاد سبب قرار بارا	پسند ز حبس بگیرم
این زحمت نمیشود کوارا	تمخت جدائی تو بر من
رخسرم من زار بینوارا	تا برک رحیل ساز کردی
کویند بهر نجویش مارا	جان و دل و صبر و طاقت من
زین شعله که اخت سنگ خارا	از نام وداعت آتش دل
از دین من مصیبت بارا	ای نور خط مشوز من دوا

کی یار برک یار گوید یاری نه چنین خوشت یار

باید ز فستیر یار گوید

این مروت و وفارا

دست و دل او برفت از کلا	واله چون غزل شنید از یار
وز ذوق کلام گشت بهیوش	خون دل او زدید ز دجوش
یکسان و دواع کرد خود را	آمد بوداع یار ز سب
بهیوش فدا و ساعی چنه	چون سایه بای یار
از دین ترک کلاب برود	آخر جز ویش نکار و بگو
بگشود نطن بروی دلبر	برداشت ز خواب بخودی
چون بلبل مست شد غمخوار	در فصل بهار حسن جان
چنان ره عشق برداشت	یکسان دل از عراق برداشت
دیوان فستیر داشت	کوفی که برسم توشه را

آینهک و داغ یار بودش خواندین غزل و زخودر بودش  
غزل خواندن و آینهک و داغ

از کوی تو ای نگار رستم	اما بدل من کار رستم
کردم ز در تو غم رفتم	رفتم اما ز کار رستم
آن ببل سیدیم که از باغ	در جوش گل و بهار رستم
چون لاله ز گلشن وصلت	با سینه داغدار رستم
دیدم که در کمنار غیری	از بزم تو بر کنار رستم
امید من از تو بر نیامد	با جان سپید وار رستم
بودم سبب که ورت تو	زین به من خاکسار رستم
همپای شدم بصبر صبر	از کوی تو چون غبار رستم
دیدم سر صید لاغر نیست	از پیش تو دل ثکار رستم
با عشق تدرار من نیست	از کوی تو سبیت در رستم

همزنگ فستیر در وفایم  
هر چپ ازین یار رستم

واله چو بسیار این غزل خواند	کوئی نمکی بد غمش افشاند
بکریت بران تم رسید	کل کرد زمین ز آب دین
تا پای بکل رساند آنجا	کی در کل مانن سیل ایا
حاصل چو ز حد گذشت زار	وان محنت و درد و بیقرار
کردند و داع یکد کر را	بستند ز زند کی نظر را
واله چو تم نهاد در راه	از نقش قدم فاد در چاه
از پستی طالع ز بونش	شده راه بچاه رهنمونش
کردون که تیز داشت بوجو	بر بست کمر بخصی و

سرشته چو کرد باد کردش  
آوان صد بلا کردش

برآمدن والد اسپان و آواکشتن ادر کوه و بیابان

ای چرخ تیرغوی میباید از دست توجیب عالمی چاک

ای جوی امید از توبی آب ای دین نخت از تو در خوا

ای شیشه عشرت از تو برشک ای چهره عیش از تو بکیر

ای کاشن جان مردم از تو سر رشته کار با کم از تو

نایاقه کس از کدشت کام درد و تو صبح عالمی شام

در سنگدلی و سخت روی صد بار فروز و سنگدلی

بر کشتن بیدلان دلیری در میشه کمینه زده نیری

مجنون ز تو سینه چاک رفته با صد حسرت بجا کفرت

فرهاد هم از تو زار مرده بر نخل حیات تیشه خورده

واله ز جفایت ای ستمکار بگر که چه سان باشد از یار

دلگرم کن سخن ایوان زمینسان بر او این سخن بیایان



کان حسته ناوک جدایی  
 آن تیر من سراق خورده بر دل  
 آن بسته زستان جان بان  
 محروم ز کوی یار فرت  
 چون سیل ز تفراری دل  
 آن سوخته دل بدایع حسرت  
 پیوسته با خمر خود و شنگ  
 با بخت کمان کینه دین  
 چون کرد و دایع دلبر خویش  
 همراه گرفت درد و غم را  
 کردید ز دست ناشکیبایی  
 ترک وطن و دیار خود گفت

آوان کوی آشنایی  
 در عشق ز پای تاب سر دل  
 بر لاشه صبر با جرمان  
 بادست و دل ز کار فرت  
 شناخته راه راز منزل  
 چشم الم و چرخ حسرت  
 آتش سپهر کرده تنگ  
 آوان دشت بحر و اله  
 با سینه حسته و دل ریش  
 در راه من سراق زد قدم را  
 آوان کشور عربستان  
 اینها چه تبرک یار خود گفت

رفت از بریار جانی خویش  
دل از بهوس وصال برداشت  
هر چینه که توشه داشت با  
کریان چو نهاد صحرای  
نقش قدمش خاک غم  
میرفت از بیقراری دل  
در هر کامی بسا و آن ماه  
از بهر راهی که شد گذارش  
بج و حسم و بان گرفتار  
هر جا ده کن بران فتادش  
بر کوهی اگر گذار میکرد  
در هر تندی بشور و افغان

بیریز ز زندگانی خویش  
زادی بخود از خیال برداشت  
می بود همان کرسی نیا  
ز دآب ز چشم تر صحرا  
میداد نشان دین تر  
چون سیل داشت فکر نزل  
از سینه تنگ میکشید آید  
در مد نگاه بود یارش  
میداد حسرت ز طره یار  
از کوه زلف یاد داشت  
فکر کمرنگ میکرد  
میکفت همین خدیجه سلطان

در کوه شدی کردی آواز	کاین نام کبوشل ورسید
شهر دوده و کوه و دشت صحرا	پر کرد ز نام یار زیبا
نامش در هر کجاست	ز بخت بجا کفتش بسته
زان نام خجسته آمد اورا	در زیر نمکین ستام صحرا
میکشت باین طریق ناکام	آواز کوه و دشت تا شام
چون شام درآمد از در او	خون شد دل در دپر او
شد بک بر بخت خون دل	بر روی زمین شفق هویدا
گشت از خون و شش سر	هم زمان سپهر خاک غبر
کردید عکس یک آن چون	رنگ شفق فلک و کرکون
چون شام گشت و زلف بر خم	از سینه او بزد صد
از دست بود غم زماش	باروز سینه اش اند شاش
بنشت بشام نام را دی	وز صبح وصال کرد یاد

افتاده ز پاچونا توانان  
 بایار خطاب کرد کای دوست  
 ای محسن سیر عالم افزو  
 دور از تو چو ماه در محاقم  
 از درد فراقش ای دل افزو  
 در شام فراق بستانم  
 دور از رخ تو شب تو زم  
 بخت سیه من ای نگارم  
 از وصل تو بخت داشت با من  
 من مرد جدائیت نبودم  
 اکنون که بسنگ نشیام خود  
 لعلت چویش گیرم بخت

رو کرد بسوی شهبان  
 ای عشق تو ام چو مغر در پست  
 ای از تو شب جهانیان و  
 اگر نه از شب من رقم  
 بیکر که نشسته ام باین رو  
 افتاده بکام از دایم  
 چون شمع روست کربنوم  
 آورد بلا بر روزگارم  
 باشام جدائیت چنانم  
 خود را بیوده آزمودم  
 جز صبرم نیست هیچ در خود  
 با تلخی صبر بایدم خست

صبر است علاج و سبب تیرم	ای وای که صبرم ندام
رفته صبرم ز جان بیاب	ز آنسانکه ز مد ز شعله بیاب
القصه ز فرط صبر است در کار	شب بد باده و زار
چون صبح کشید ز افق بصر	آفاق گرفت رنگ محشر
عالم زد می که از سحر زاد	شد آینه دار حشر اجساد
از لطف نسیم عیوی دم	جان داد و بر کان عالم
آمد چون نسیم در وزیدن	شد و اله زار کرم شیون
چون ناله کرم خود ز جاست	در دامن آن نسیم زدود
از شبنم اشک چهره تر کرد	زینگونه باو خطاب سر کرد

خطاب کردن اله به نسیم گاه

کای قاصد کوی آشنایی	آید ز تو بوی آشنایی
ای تاجر کوی کلعدارن	بارت همه بوی کلعدارن

پوسته کنی ز شور مستی  
 یوسف چو ترا این شهر  
 با چشم سفید پر کفان  
 دارد ز تو ناله بال پرواز  
 ای خان طراز شاه کل  
 ای از تو چراغ لاله روشن  
 هر غنچه کل ترا هوادار  
 در بر رخ تو اگر سپند  
 معمون کلشن از تو آباد  
 ای محرم زار عشق باز  
 عشاق که راز دار عشقند  
 غیر از تو صاحبی نجویند

باز لب تباران درازدستی  
 بوی خود را بنویس پر  
 بر بوی تو گوشه کفان  
 کند دل بدل آورده سبزه  
 ای بال و پر صفت یز بلبل  
 و ز فیض تو سبز بخت گلشن  
 با مشت زرت بجان خرید  
 کل بر رخ باغبان خن  
 خاکستر کلخن از تو بر باد  
 وی هم نفس سخن طراز  
 هم صحبت در دو یا عشقند  
 راز دل خویش با تو گویند

من نینگی ز عاشقانم  
 عمری بودم بحضرت یار  
 جادو جنیش جو بلبل بود  
 دل بود ز غیر دوست پاکم  
 بودم محتسب ملامت  
 از زخم زبان شد اغیا  
 آزار دلش کوانم آمد  
 رحلت کردم ز منزل او  
 از دشمنی سپهر گردان  
 بروصل فراق اگر دیدم  
 چشمم که از بوی شکوه من  
 امروز گزان نگار دورم

کز درد لب رسید جانم  
 چون آینه محو طلت یار  
 دامان نظاره پر کلم بود  
 از طعن کیسه نبود باکم  
 تا کرد بد لب سرم سرایت  
 چون خار کل مراد آزار  
 درد سر و بجانم آمد  
 بروم آزار از دل او  
 آوان شد ز کوی جان  
 دیدم ز کزین آنچه دیدم  
 دی بود بروی یار روشن  
 در چشم مانده است نورم

خواهم که زکوی یار جانم  
 تا سرمه دین اش نمایم  
 در کوشش اگر کنی کداری  
 کان حسته که از تو دورمان  
 دی روز مقیم خانان بود  
 امروز زجر ناشکیاست  
 چشمش کرد و چگونه بینا  
 بی روی تو همچو لاله دشت  
 از نامش که چنگ دارد  
 جز نام تو نیست بر زبانش  
 در دشت کند چو ناله بنیاد  
 در کوه کند بنام آید

کردی بن حسنین رسا  
 چشمی بحال اوشایم  
 از من خبرش بگوی بکار  
 بی نور رخ تو کور مانم  
 تو صد روی استایم  
 کردی زن تو اش تمناست  
 چشم آنجا و نور دیدنجا  
 بی بوی تو سخت غمت  
 با نام تو جان بد بزارم  
 با آنکه توئی میان جاش  
 گوید نام ترا بجا  
 پس کوش کند که بشنود با



وز تیغ فراق سینه چاکست	بر بستر دوریت بکشت
تا محض ز سرخ نقاب بکشد	زمینان پریم در سخن بود
با گریه لب خطاب بخشاید	چشمش حور پر آفتاب قفا

### خطاب بآفتاب

نقشی داری ز روی یارم	کای چشم و سپر رخ روزگارم
ز آنرو سبب حیات جانم	با آن بت کعبه دارم
دیدن نتوان ترا از آنرو	نسبت داری بمهر آنرو
با آنکه تویی صنیای یارم	کستخ ترا کسی ندین
فرا ت جهان ترا خرم	ای یوسف این چهار باز آ
درج کعبه آرد از شر یارم	کردون بهبات چون زلیخا
تا کام دل از تو وستانم	آن درج دهد ترا ستانم
آئینه روی منای هر کس	ای آینه آشنای هر کس

تینگزست نیک و بد را  
 قومی کاین وصف در تو میند  
 ای شمع حجبان فرو عالم  
 تو شای و اختران سپاس  
 ای جمله نهفته از تو پیدا  
 در دست تو داده است دور  
 هر جا که روی عزیز جان  
 هر خانه ز روزن ای سرفراز  
 بر روی تو در نیست توان  
 هر روز کنی ز پایم روی  
 بنود زیر فلک دیاری  
 خواهم ز تو ای سرم نثار

بیند هم حلقی در تو خود را  
 زید که بسجده ات کر میند  
 روشن رخ تو روز عالم  
 ایوان سپهر تخت گاهست  
 در زیر نگین ست دنیا  
 جام بسم و خاتم سلیمان  
 با آنکه نخواند میهن  
 چشمی دارد بر او تو با  
 کز بام تران دگر است  
 بی زحمت پا جهان نور و  
 کاخا نفست ترا کداری  
 کافه چو با صفهان گذارت

در خانه یار من بتای  
 یادش دمی ز دل خرابم  
 با آن مه دل را با بکونی  
 از فن خود حسنه ندار  
 از نور تو بودستی او  
 زان روز که حجر رو نمودش  
 باداغ دلت دین پر خم  
 دور از تو بران اسیر حزن  
 زندانی ست آن گرفتار  
 یکره ز کرم برو بجشای  
 کن حال دلش خبر بگیرد  
 زین گونه آفتاب بان

در خلوت انس باریا  
 وز آتش سینه کبابم  
 کای محرم سپهر خوبو  
 کافاده چه سان بخاک غار  
 وز جام تو بودستی او  
 همزنگ عدم شد وجودش  
 کس دین در آفتاب شبنم  
 صحرایش تنگتر ز زندان  
 بی رحم دگر دلش مسایران  
 با پیک خیال خود بفرمای  
 ورنه ز جدائیت بمیرد  
 میکفت سخن ز درد حزن

چون کشت بلند مهر روشن  
 آتشی زد و ترک گفت کرد  
 میکشت چو کرد باد دهر سو  
 با سنگ و درخت و کوه و صحرا  
 هر چیز که پیش و نمودش  
 با خاک پیام یار کفایت  
 جز ناله نبود همدم او  
 سرگشته باین طریق میکشت  
 سرگرد بدین منطقی راه  
 در هر شهری که ره افتادش  
 هر کون دمی که شد مقاش  
 چندی بیلا و ملک ایران

آوار کیش کشیده من  
 چون سیل بسوی دشت زد  
 میکرد ز جنت و دهر سو  
 میکفت ناله در دول را  
 کوفی که رسول یار بودش  
 با باد از ان بجز کفایت  
 گزینده برون بر و غم او  
 بی همدم بی رفیق میکشت  
 وزیر یک نوش خضر همراه  
 در غارت سیل کردید او  
 زد برق ز آه شعله فاش  
 میکشت بر بنی فکر سامان

تا بخت سیاه و اثر کوش	شد جانب مندر بنموش
در عریف سواد عظم مند و ستان	حر سماء تعاضد و اژدهان
مندست نیست سیرین	خاکش در مان در د کیش
فیضت بخاک او ذخیره	هر چپ بظاہرست تیره
این خاک که چشم بدازد و دور	چون مرد مکت چشم نور
خاک سہیش بچشم مردم	بر سر مرہ میکند قدم
کر سر مرہ جلا بدیدگان داد	این خاک ضیا بچشم جان داد
بر خاک نشین این ربوبوم	راز فلک است جملہ معلوم
ہر خاک نشین سپہ جوان	چون پر تو آفتاب تابان
از ہند آفاق راجاست	بر روی زمین بجای لیست
خوبان زمانہ را در وجاہ	مجموعہ انتخاب دنیاست
کفتن نتوانش در عالم	خاکش بہتر خون عالم

هر کس که غریب بپند باشد  
 از باب کمال مایل او  
 هندست ولایت و لی خیر  
 در خاک و دست کج عرفان  
 جز فقر و قاشق نیست در پاش  
 هند انجمنی است ز اهل  
 جان تا کن جهان چو آینه  
 مانند صدف پراز لاله  
 آینه صفت به نیک و بد  
 فی بھر فریب الهی سپید  
 دارند زبان چو تیغ هند  
 صد تلخ ز مدعی شنوده

یاد وطنش جگر خراش  
 شاهان زمانه سایل او  
 ای منکر حق بپندستیز  
 چون در طلمات کج سیوا  
 بنکر ز سواد و حبش آثار  
 اما همه بستند دعوی  
 فی دام فریب چون سرخ  
 چون طبل نه پر خروش و خال  
 باد آتش و فضل دور از لاله  
 خود را کرده لقب خرمند  
 کس از سانن زو کرندی  
 زان تلخ حلاوتی ربود

نیکی و بدی و رنج و رست  
 هندست امروز مرجع فضل  
 خالی نبود ز اهل معین  
 دلی که بجز روزگار است  
 آنرا که درین بهشت باو است  
 دلی است برای جان پاکان  
 بردوزخیان و دوزخ آید  
 یوسف زار است خاک و پل  
 هر کویچه او ز لاله رویان  
 هر خانه اوست عشرت آباد  
 بنینده چنین سو او دهنم  
 مجموع عالم خداست

بیند ز حق عبس حکمت  
 هر شهیدی از دست مرجع فضل  
 هر کوشه بهشت خاصه و  
 از باغ بهشت یادگار است  
 مات شتی لافشش عین است  
 نعم البدل بهشت رضوان  
 در جنت و نار برنخ آید  
 مصر آن سینه چاک و پل  
 آید بنظر به از گلستان  
 روید از خاک اول شاد  
 دیده است بر صحن جهان کم  
 آینه صنع کبریاست

شهر عجبیب چشم بدو	یابد ز سواد او صبور
یارب اور از شر کخدار	پداست دروز خیر آثار
بد خویشش از لیل کردا	ای عزت بخش نگیرد
کشتی نشستن و اله سر کردن و در شدن او بلکه همت و تان و نیش	دستان کلک بیل و
قانون سخن چنین کند	کز کردش و ز کار خدا
آوان چو کشت و اله ز	از شور جنون که در شون
چون سیل بهیج جانیا سو	یکچند بکوه و دشت ایران
کردید بخاطر پریشان	تا آنکه ز بقیاری دل
افقادی بجان سواحل	نخستودش و شیر
آورد چو سیل و بدیا	در یانی دید بی کرانه
دنیا شش تمام در میان	از وسعت مشرب و دل پاک
کردین محسوط مرکز خاک	



پر شور چو عاشقان شیدا  
 از موج کشوده با صد آئین  
 تا زلف بچهره برشاده  
 موجش بخبار غنبر آرد  
 آراسته بزم عالم آب  
 کف لب اوز شورستی  
 در ساختن از نغمای  
 زینده شکوه شای اورا  
 بر سوز جهاز های رنگین  
 کشتی کعبه را وصف آرا  
 واله چو شکنج بحر را دید  
 بیتابی دل بودش از جا

بیتابی اوز موج پیدا  
 بر چهره ساده زلف چمن  
 غنبر بخبارش او قشاده  
 این طره غنبرین که دارد  
 در دست پالایش ز کرب  
 بی باده علم بی پرستی  
 چون اهل هنر بت حکایه  
 صد کنج روان نامی اورا  
 آراسته فوجهای رنگین  
 وافر آشته بادبان علمها  
 چون موج بخودشوق ببالد  
 در شور آمد ز شور دریا

شد سیر دشمنان خشیکی  
از دست گذاشت دامن شد  
آمد بهش که بی محابا  
در شام منقلب یار هم  
چون مندر لفظ است نماند  
حاصل که بجان بهشکیبا  
تحصیل نمود کشتی نو  
چون یک خیال در تک و تاز  
در راه طلب جوگشته مبتلا  
در سرعت سیر برق آیین  
آن لحظه که باد بان کند با  
و آن دم که بکنارش افتد کا

از دست ندید خشیکی  
دلایل کشتیرین گشت  
تا هم در رود ز راه دریا  
بر خاک سیه نشیند از غم  
دل را بسواد او کند بند  
چون دوست را سیر دریا  
چون ناله عاشقان سبک و  
چون طایر شوق کاه پروا  
مردانه قدم نهاد بر آب  
وز لنگر خویش کوه تمکین  
مرغیت کشاده بال پروا  
از کوه فرو ن بود عبدا

القصد که آن غریب بیدل  
 جا کرد بطبع بقرین  
 آهی سرزد ز سینه او  
 کردید بحبابکی روانه  
 بهر ناله که سرزدش ز سینه  
 کشیتش دمی که در ره افتاد  
 با حال تباه و چشم کرمان  
 بایار خطاب کرد کای ماه  
 کارم روز فرقت تو چونم  
 در سحر تو ای پری شامیل  
 چون سیل شدم بکوه و صحرا  
 دور از تو بدشت ای دلارام

رفت و بسفینه کرد منزل  
 چون شعر بلند و سفینه  
 کافا دبره سفینه او  
 چون اسپ بضر بآزانه  
 شد باد مراد آن سفینه  
 آمد ز دیار دلبرش یاد  
 رو کرد بجانب صفایان  
 آیا هستی ز عالم آگاه  
 در دست غمت چه سان بونم  
 یکچند رجعت لرزید دل  
 دادم دل را کنون بدریا  
 چون ریک وان نمودم آرام

و اکنون که بجز جای دارم  
 بر من در صد جفا کشادی  
 از بهر تو ای نکوتر از جان  
 اکنون سوی بند میل دارم  
 ایران که بهشت روزگار است  
 زین نار چو خستم سرایا  
 دیگر غم دل چویم ای ماه  
 زمینان شب و روز آن گرفتار  
 با بحر سخن ز یار میگفت  
 زان ماه سخن کا بهیان داشت  
 چون عرصه بحسب سیه میبود  
 از بحر بلا بودی افق آد

آتش در زیر پای دارم  
 پیرحم مرا بآب دادی  
 شد تنگ بمن دیار ایران  
 با بحر سری چو میل دارم  
 دور از تو بمن حجیم و نارس  
 معذورم اگر ز دم بدریا  
 از درد فراق آه قصه آه  
 در کشتی بود باد زار  
 با موج ازین دست لرزید  
 جان بر لب شکوه بزبان داشت  
 کشتی بخت ر رفت و آسود  
 بر ساحل نامرادی افتاد

روگردت زان کنار	باسینه چاک و حیب بان
ماسی دوسه کرد اقامت آنجا	انجخت بسی قیامت آنجا
آخر بدل ز عشق بیاب	از دست نمود غم بچاب
زان تشنگی که داشت کاش	دل آب نخورد از آن مقاش
آواکیش هر طرف برد	تا آنکه تمام بدلی افتد
دلی چو قرارگاه اوشه	پر دود ز برق آه اوشه
وجه رفت و دود دلی نیست	عیبش کند آنکه عیب نیست
گر مست هوا می دلی اما	دلگرم کنست عاشقان را
عاشق ز نقشش هم نشود خوش	باشد وطن سمن ریش
بیان شمه از احوال و کنش و حال	در هندوستان عمر کند ایند در قریب جان
القصه که واله بسکون	باسینه ریش و جان مجنون
چون ارد دلی از قضا	دلیش کند صد بلا

چون بود بزرگ ملک ایران  
 رفت نذیر مقدم او  
 از فیض رشادت و کمالش  
 جمعی ز خواص حضرت شاه  
 که ملک عجب بزرگوار  
 عالی نسب و بلند پایه  
 وارد شده در دیار دشت  
 زین قصه چو شاه شد خبر داد  
 و آله که بعشق صحبتی داشت  
 دنیا ببط جسته سیر بود  
 تکلیف ملازمت ز سلطان  
 انگیخت بهانها بصدور  
 نیک

اکثر از اعتدال و فیهان  
 و ز محبتش ندم او  
 شد هر یک و آله جالش  
 بردند خبر بخدمت شاه  
 از فروتنی و مایه دار  
 در شیوه مردمی تمام  
 چون بر دل عارفان تجلی  
 فرمود بطف امر حضار  
 از شاه و کد افرغتی داشت  
 در دین غنی فقیر بودش  
 دشواریش بود و غزل آید  
 در دامن سید زو بخاک

آخر بساجت امیران  
 شه دید چو روی آن سرفراز  
 بنواخت بصد غایت اورا  
 ز اقران دگر شد آن سرفراز  
 فرمود کنند اهل دفتر  
 و انجسته بخاطر پیشان  
 میکفت بدل کجا فادوم  
 من بنده یار و نوازم  
 کر شاه دگر بر و کر نیم  
 از منصب شه مرا غصه است  
 ز نیکونه بخویش در سخن بود  
 از خدمت شه چو یافت بر خست

شد عازم بارگاه سلطان  
 پیشش طلبید با صد اعزاز  
 پوشاند بلبطف خلعت اورا  
 با منصب ای جمجمه است  
 جالی بسشوی و مقرر  
 در کار خود ایستاده حیران  
 از خسر و عشق شرم مادم  
 و ز منصب عشق سرفرازم  
 در زمره مشرکان نشینم  
 جا گیرم کل زمین و غمت  
 دل آن اشک ز غم کس بود  
 آمد سوی خانه محو حیرت

در خانه نشست کرم افغان  
 صبر از دل رفت و خوابش از چشم  
 در طاهر بود با حسن نرین  
 کاهی که پیش شاه رفت  
 زانجا چو مراجعت نمود  
 ز اندیشه آن پری شمایل  
 که غصه بدل ذخیره میکرد  
 کاهی بحبال روی جانان  
 گاه از سر درد در شب تار  
 میگفت که ای خدیجه جانم  
 من مبتوبین کجا فادام  
 در بند شبست میتوروزم

چون در غمخانه پر کنعان  
 خون رنجت بجای آیش از چشم  
 دل داشت ولی پیش جانان  
 صبرش بی ضبط آه رفت  
 بند از دل و چشم خود گشود  
 یک لحظه نمی نشست غافل  
 که شکوه رنجت تیره میکرد  
 از شور جنون شدی غرغوان  
 سر کرم خطاب بود بایا  
 ای عشق تو راحت روانم  
 از دست غمت ز پا فادام  
 چون شمع بجایست که بسوزم



در آتش از تب فراق  
 دور از تو مردم ای گارم  
 تا دامن وصل دادم از چپ  
 خون دلم از کنار رسته  
 آوخ چه کنم چه چای سازم  
 در خاک سیاه بندایم  
 در کوی تو فک کو شه کیری  
 میو بنجیال زنده ام من  
 شد مدت وصل تو بسر زود  
 اکنون منم و شب جدایی  
 زینگونه شبش ناله و آه  
 در روز بهمدمان نشستی

خود شمع خودم شب فراق  
 زین زندگیت تنگ و عام  
 دستم دارد و بجای آهنگ  
 دست و دل من ز کار رسته  
 کو دست که جیب بار سازم  
 مردم دانستند من امیرم  
 بهتر بودم ازین امیری  
 بر بوی وصال زنده ام من  
 عمر شمع چن صبح یکدوم بود  
 روزی که از درم در آید  
 میرفت بسر بیاد آن ماه  
 و ز ناله و آه لب بهستی

میداشت فغان بسینه تنک  
 بروی بدل اشک راز دیده  
 با شورش عشق و بیقرار  
 با آن جوشی که پیموخت داشت  
 این حوصله را نداشت مجنون  
 فرهاد نبود مرد این کار  
 حاصل که بهند آن غم اندو  
 این مختصری که با تو کفتم  
 یک شمه زبیراری است  
 با این همه شور و ناله و آه  
 می برد بهر چنین تبه حال  
 در عرض این چهارده سال

مانند شر زهفته در سنگ  
 تا پرده، چشم نارسید  
 حکمش بر اشک بود چاک  
 در حوصله صد محیط کم داشت  
 گزیده فدا ده بود پیرون  
 زان تیش بسوز غم یار  
 می بود باین منطش و رن  
 وین کو هر گفت که کفتم  
 یک حرف ز آه و زاری است  
 کم بود کسی حاشا نگاه  
 تا آنکه گذشت چارده سال  
 صد نامه بیار کرد ایال

از بیانی لفظ خوشدل ایشان	از بیانی لفظ خوشدل ایشان
که شرح دهم کمال آید	که شرح دهم کمال آید
اینجا تسلیم نمود جولان	اینجا تسلیم نمود جولان
از بلند دوات شد بایران	از بلند دوات شد بایران
بیان شمه از سرگذشت محمّد سلطان	بیان شمه از سرگذشت محمّد سلطان
پیکم در معارفه اله سرگردا	پیکم در معارفه اله سرگردا
کاشش زده بهر دو عالم	ای عشق چه فتنه ندانم
وی خاک نشا ط از تو بر باد	ای خانه محنت از تو آباد
آب از تو بجوی بقراری	رنک از تو بروی لفکاری
سازی دل و دین غیر تباهی	از غنچه اشک و لاله داغ
یک شعله ز داغ تست لاله	یک سرو ز باغ تست ناله
آتش زده بهر من کل	زان برق که سوخت جان بلبل
شیرین دارد هنوز فریاد	زان تیشه که ساخت کار فراد
لیلی در نجد میخورد خون	زان جام که شد خراب محزون

زخمی که زدی بواله زار  
 اخبار نویسنده که از وی  
 کان نوکل باغ و لغری  
 آن برده بزرگسافسون  
 آن شهر و شهر دایمان  
 از فتنه زکس فسون ساز  
 لیلای عرب زلف پر چین  
 اعنی چشم و سپهر دور  
 چون گشت جازواله ریش  
 زان نشین که خور و برل  
 از بسکه زرد شد دلش خون  
 در سینه زبک آه شکست

زان زخم خدیجه شد لنگ  
 زین کونه نمود سحر ساری  
 وان مست ایغ و لغری  
 صد دلشد راز راه پرو  
 بیکانه طر ز سرش بای  
 همکایه سحر کرده اعجاز  
 شیرین عجم طبع شیرین  
 سرمای جان خدیجه سلطان  
 زو عقر بجه بر دلش نش  
 بر خاک طپید همچو سمل  
 چون اشک آمد ز پرده پرو  
 زکشن رخ چو ماه است

از چهره برفت آب تابش  
 از گردش چرخ لاجورد  
 واله میگفت و آه میکرد  
 جزایر سری کس نماندش  
 از مفسدان کنار محبت  
 در خانه ولی ز خانه بیزار  
 میگفت حدیث آن نکو فر  
 جزایر بدل هر آنچه بودش  
 ز آئینه دل چو زنگ زد و  
 افتاد بختوی بسیار  
 دل را بهوای صورتش داد  
 کردید بجان آرزو

آمد بزوال آفتابش  
 چون محشر نهاد رخ ببرد  
 وز آه جان سیاه میکرد  
 جز عشق و کرموس نماندش  
 هر سوسید و یارب  
 آوان خویش را طلبکار  
 که باد یوار و گاه باد  
 چون زنگ ز آینه زد و دوش  
 شوقش بلعای واله افرو  
 نقش کفش زواله زار  
 جان را بهای صورتش داد  
 از دوست بختش در غایت

با آن تصویر گفست که دشت  
 می نی غلط از کمال حیرت  
 القصه که روز و شب بدینسان  
 چون مدت سحر گشت ممتد  
 سوزی بدل عشق پر خون  
 پر بودش ز غصه و درد  
 ناکه خبرش رسید کایمرو  
 دل کند از خانمان و مسکن  
 این شده چو گردان صنم کوش  
 شد بر سر آنکه سازد اظهار  
 مکتوب بیار خود نویسد  
 سوزی بصری خایه چید

چون آینه اشک پیش رو داشت  
 خود آینه بود پیش صورت  
 می برد ببرد و سحران  
 وان درد غمش گذشت از حد  
 در خانه نشسته بود محزون  
 با بخت نهان تنیده میکرد  
 جمعی ز زمانه محنت اندو  
 دارند به بند غم رفیق  
 آمد دل او چو بحر در جوش  
 حال دل خود بواله زار  
 شرح دل زار خود نویسد  
 آتش بحریر نامه چید

ز آوان خود خبر بگیرد	آئین و فاز بجزیرد
بگرفت بشرق خامه در دست	شد خامه دست او بسته
مستانه بصفحه شد خراشان	چون موج بروی آبجوان
پیرایه مه ز مشک ترستا	شب طره عارض سحرستا
نشری چو رمال زندگانی	بنوشت بغایت روانی
آن نشر خوشش نظم آرم	تا حق سخنوری که ارم
آن نامه که به نقش صحن بود	مضمون مفاد او چنین بود

نامه نوشتن معنوی طراز اوله سرینیا

آغاز سخن بنام شایه	کو را چو دست تخت کایه
در ملک وجود او سلطان	شاهان چو ریش بفرمان
آن پرده نشین خلوت دل	در هر چشمی نمود منزل
از هر چه بینی اوست منظور	با این همه دید با از و کور

ستور و عیان چو بوی در گل  
 تشبیه ز کوچه اش غباری  
 انطلاق و تقیدی ندارد  
 حسن آینه دار طلعت او  
 کرد از پی مرغ جان ناکام  
 هر مرغ که ره برد بیش  
 از وصل و فراق خنده گویم  
 در وحدت او دوی مست  
 که فنون حکمت است  
 حق باطن عالم است ای دوست  
 خود باطن ظاهر خود آمد  
 اشیا یکی با دوست پیدا

پیدا و نهان چو نشا در گل  
 تنزیه ز کشورش حصاری  
 با آنکه زهر دوسر برآرد  
 عشق آیتی از جلالت او  
 از وصل و فراق دانه دوام  
 این دانه در فکند بدیش  
 من بعد سخن لبنت گویم  
 اینجا فراق و نه وصلت  
 شانی ز شیون حضرت است  
 عالم سبب تمام ظاهرات  
 خود مظهر و مظهر خود آمد  
 پیدائی او مدان پاشیا



کردن با قلاب بینی  
 خورشید اگر بزند جوی  
 اشیا عدم و وجود  
 ای کرده عدم دلیل  
 او را نتوان شناخت بی او  
 اینجا که مجال حرف تنگست  
 تا ما و تو نم گفتگو هست  
 از ما و تو حرف را نظاست  
 با ما و تو لذت و الم است  
 چون از من و تو اثر نماند  
 اندیشه درین گذر که تنگ  
 آن به که در سخن شایم

دوری ز غلط صواب بینی  
 دامن که نه آشنای او  
 عالم نایب بود و بود  
 باشد ار که بت همی پرستی  
 بار یکمرتبت سخت از بود  
 پای خرد ضعیف تنگست  
 و اینجا که خداست گفتگو لا  
 در حق چو رسد سخن تمامست  
 تا ما و تو نیم بیش و کم است  
 حرفی مبسبان ذکر نماند  
 تا پای نهاد میشود تنگ  
 زان راه و کر ز در در آیم

آتشک من تو را کنم ساز  
 ای پرده صبر من درین  
 ای کشته ز راه نایگبی  
 ای رسم وفاز یاد پر  
 ای رفته بمن تو ستمها  
 در وصل تو داشتم من زار  
 دور از تو مرا فلک چو پشته  
 ای یاد تو منوش شب تار  
 ای دین سجده را نور  
 رفی وز دین نور بر روی  
 بهران تو ای بکش من  
 آتش برد از دل من آتش

بی پرده سپرده سر کنم راز  
 چون صبر پیش من رسید  
 آوان کشور غریبی  
 در دست بلامر اسیر  
 ای مایه لذت و المها  
 لذت تو و الم زاریا  
 لذت تو رفتم الم بمن ماند  
 درد تو آنیس جان افکار  
 از روی تو باد چشم بدو  
 وز جان دلم سرور برد  
 از من ده آتش منجر من  
 بادست ز ناله ام منوش

خواهی شوی اگر از ملام  
 تا محسوس رخ تو در نظر بود  
 اکنون که شدی ز چشم من دور  
 محروم شد از تو آن نظاره  
 آری چو شود نهفته خورشید  
 رفتی و بگریه کارم افتاد  
 خواهم چو زرد داشتیت  
 خوانا به چک ز دین من  
 ای دشمن جان دوست دارم  
 دل طور تو اختیار کرد  
 آگاهانه که هستی تو چو نم  
 از سحر تو چند باشم افکار

از آتش و باد پر حالم  
 شام بصفایه از سحر بود  
 صبحم شده همچو شام بی نور  
 چشمم کردید پرستار  
 بنماید مشتری و بنماید  
 دل خون شد و دکنارم افتاد  
 شرمی بنویسم از زلفت  
 شود رستم جری من  
 زانروز که رفتی از کنارم  
 از پهلوی من کنار کرد  
 از دل تا دین غرق خونم  
 زن نام است مرد این کار

رفتی و دل من از تفافت  
 ای کنده نه خویش و از وطن  
 دل بردی یاد من نکردی  
 کردی بسواد من سکون  
 من بپل و دین شسته میو  
 بی من تو بهند عشرت اندیش  
 من در طلب تو روز تا شب  
 تو کنده به کعبه صفا دل  
 من درین تور چشمه بخواب  
 هر سخطه تو کرم سیر دیگر  
 من میو شسته رو بدیو  
 من میو بخاطر پریشان

ای کاشن نه نش کجاست  
 دانم که تو برده ز من دل  
 کاری براد من نکردی  
 شرمست نامد زطره من  
 با جان خزین شسته میو  
 دل بسته بهند و ان کیش  
 در گوشه خانه کرم یارب  
 شسته به تبان مندا یل  
 آغوش کشاده همچو محراب  
 هر روز کشیش در دیگر  
 آورده تور و بروی غبار  
 تو بادل جبع پیش یارب

ای نوکل باغ بیو فایه  
 ای عهد وفات رفته از یاد  
 دل سختی و عهد است در کار  
 بر عهد تو بهر که تکیه داده  
 شد مهر و وفا ترا فراموش  
 مهر تو را که کمال یابد  
 آن مهر که بی زوال باشد  
 بی مهریت ای نه دل افروز  
 ای مهر و وفات رفته از یاد  
 ای کشته علم به بیو فایه  
 عمری شد و نام از منت یابد  
 شد رسم جفات بیکه مرغوب

وی مست ایغ بیو فایه  
 پیمان تو بی ثبات چون باد  
 پیمان شکنی در دست و پا  
 بر ریک و آن بنا نهاد  
 کس دیده چو تو وفا فراموش  
 در یک ساعت بی و ال یابد  
 مهر من چنانچه حال باشد  
 کرده است مرا چنین رویه  
 اندیشه مات رفته از یاد  
 پیمان کسل اینچنین چو رایه  
 دارم ز تغافل تو سبب یاد  
 ننواخستیم کمی بکتاب

دل شاد نکردی از پیام  
 کیرم بدل تو نیست جایم  
 کای بزبان ملک پر نوش  
 بنویس حدیث مهر بانی  
 گرفت زلال در ضییم  
 من چون بود اشم گاهها  
 از عشق تو بک زار شدم  
 آخر چو ز من کن حسی  
 دیدم که گمان غلط بود  
 باین همه ام من گرفتار  
 جز یاد تو نیست پشه دل  
 در خاک برم بخیش مهر

کلکت بزبان نبرد نامم  
 همطالع الفت و فایم  
 نامم برای وفا فراموش  
 که خود همه اش بود زبانی  
 باری بسراب ده فریم  
 صد طعن شنیدم از زبانه  
 افسانه روزگار شدم  
 وز عهد تو رفت آن دستی  
 و آن جنب کمران بهاسط بود  
 این جنب تر بجان خریدار  
 زین باوه پرست شیشه دل  
 کاسیخت بجان ریش مهر

ترک منت ارچه شد کوارا  
 تا جای تو در حضور من بود  
 آخر چو نه مرد عشق بود یک  
 از اهل وفا ترا آمدی حیف  
 تا کی رخ شکوه تو پویم  
 لعن تو طرز خواه کردم  
 در آخر نامه از سر درد  
 عهدی که نخت با تو بستم  
 آن نامه که بود عشق را دام  
 سچید و را چو زلف سپین  
 پیرایه ز مهر بروی افرو  
 پس کرد بقاصدش حواله

من ترک ترا نکویم صلا  
 عشقت سبب غرور من بود  
 رفتی هوس در کرم و دی  
 از آب چنین برآمدی حیف  
 لعنت تو بعد ازین حکویم  
 بر لعن تو خست نامم کردم  
 این شعر با تفری رفتم کرد  
 آن عهد بجاست تا که بستم  
 زینگونه چو یافت رنگ تمام  
 وز خون جگر نوشت عنون  
 نقشی از داغ خویش نمود  
 بادی بر بود برک لاله

ذکر شمع ابرق آریتر و اله در شین رطاب نامہ یار و بلند خویش

الکون بشنوز و اله زار  
زان پیش که نامہ کارش  
مکتوب فابوی جانان  
و بچی معنی بلندش  
کر نظم کنم کشد باطناب  
آن نامہ که شوق اسز و بال  
بد نامہ برش منوز در راه  
قاصد خود در آمد اورا  
از شوق بای قاصد افتاد  
اندر قدش نشانم در دم  
پس گفت بقاصد آن نکو فر

کان حستہ تیغ فرقت یار  
ریزد کل عیش در کنارش  
بنوشت چنانکہ شرح نتوان  
گیرائی لفظ چنان کندش  
کوشش شنونده ناوردنا  
در حضرت یار کردار سال  
کامہ مکتوب یار و بخوا  
از شام سحر بر آمد اورا  
کاین پای ز کویہ دہد یا  
صد عقد کھر ز چشم پر خم  
کای نخل امیر را تو نو بر



کونامه یار جانی سن  
 کو خط نکار جانشنایم  
 کو عز دل مسید وارم  
 قاصد چو بید اضطریش  
 بوسید زمین را و تعظیم  
 واله چو بید خط دلبر  
 خطش که ز تو تیا نشان  
 هر سطح چو میل سر مه آلود  
 دل او بحسن لفظ و معین  
 پوسته ز بقیراری دل  
 زان آئینه روی یار میث  
 چمیدی و باز بر کشودیک

کو باعث زندگانی سن  
 کونسخه زلف دلربایم  
 کو مرسم خاطر فکر رم  
 وان محنت در دو چو و تابش  
 وان نامه با و نمود تسلیم  
 افشاند بروز دین کوهر  
 مالید بچشم جای آن شست  
 نور دگر کش بدین افزود  
 از یار بنامه شد تسلی  
 چون آئینه داشت در مقابل  
 در برک کلی حبار میث  
 هر دم ذوق دگر رک بود

یک عمر بنام عشق و زید  
 تا آنکه جواب نامه او  
 از یار چو خط دیگر آمد  
 شد زان دو خطش قوی و باز  
 از بس که بخودشوق بالید  
 در چرخ آمد ز شادمانی  
 شوری بهر شش عشق پیچید  
 بنوشت جواب نامه یار  
 نغمی نگاشت آن منور  
 سحر بنمود آن سخن ساز  
 آن نامه که ست کار نامه  
 در غنچه و دلال شک لیلی

زان باغ بسی گل طرب پی  
 آمد ز بر لکار و د بخت  
 صبح دوشمن در در آمد  
 مانده دو کفه ترازو  
 در جامه چوبوی گل نخچید  
 افراخت لوای کامرانی  
 بخواست سخن ز لب تاوید  
 کلکش بر صفحه شد که بار  
 گز شرم وی آب گشت کوهر  
 کاندیشه غلط کند عجب باز  
 بر قد بلاغت جامه  
 دین شنوی منش طفیلی است

اینجا شکر بحسب میلتم نقل	تا دریایی کرت بود مثل
از پاکی لفظ و معنی و یک	بر قوت طبع او بری پله
دانی که چه مایه زور بازو	جنگ من و او بهم تر از تو
اینست سواد نامه او	ای جان بعنای خانه او
سودا که وادار جواب میخیزد	ن جت مضایق سینه سخن گسترده
این نامه بنام آن خداوند	کانه ردل من غم تو افکند
کاهم بوصول آشنا کرد	کاهی بفراق مستلک کرد
کاهی ز دل تو بردیادم	از لطف تو کرد کاه شادم
آن مظهر حمله مطاهر	و ان عین بواطن و طواهر
آن پرده نشین حجب زنا	و ان بود زجان عاشقان ساز
چون کار سخن رسید اینجا	وصف رخ تو کشید اینجا
پس بهر چه حرف است گویم	آن که سخن درست گویم

درند بعباشقان دوستی  
 ای آنکه برون ز چند و چون  
 ای گشته عیان ز جمله  
 ای هستیها طفیل هستی  
 وصف تو برون حد و غایت  
 وصف تو بحرف در کنج  
 در وصف تو دم نمیتوان زد  
 بسیار بهر طرف دیدم  
 کس را تو فهم و دست نیست  
 که بر سر کوه بی تماشایی  
 که زار من چون رام بر آب  
 که در دل داشت غایب ساز

اینجا سخن از من و تو نیست  
 و ز هر چه گمان کنم فرو نی  
 پیدا ز هر آنچه هست پیدا  
 من بسند طرز چهره هستی  
 ذات تو منزه انداز اشاعت  
 این باد و باران کجاست  
 آفاق بهم نمیتوان زد  
 دانسته تو کسی ندیدم  
 دانند تو بجز تو نیست  
 معشوقه ز خویش برتر است  
 شیرین شوی از عجب بر آب  
 خود را بجنون فانی ساز

کاهی عربی و ماه خرگاه  
 یلی شده و نشسته در بجه  
 که غیرت ماه و خجسته  
 که و اله بعیت را کردی  
 حاصل که هزار رنگ داری  
 بی رنگی تو چو غایتش نیست  
 پس که لباس نک پوشم  
 ای نور دو چشم و راحت جان  
 ای اسم تو بهترین اسما  
 ای ماه دو هفته رشک و خورشید  
 ای یوسف ثانی زمانه  
 ای نوکل گلستان عصمت

رشک خور و غیرت سحرگاه  
 پای دل قیس بسته در بجه  
 در نام خدیجه یکم است  
 از فرقت خویش زار کردی  
 با آنکه ز رنگ ننگ داری  
 نیز یکی تو نهایتش نیست  
 در پرده را بتو فروشم  
 ای مونس جان خدیجه سلطان  
 اسما هم را تویی سمنی  
 ای غیرت مهر و ماه و تاب  
 در دهر بنیک کوی فناء  
 ای عیج بوستان عصمت

برپا کی خود به پیش بل  
 ای شاه پری خان علم  
 ای تازه کل سیاض خوئی  
 در پیش قد تو سروست  
 ای لعل تو آب زندگانی  
 ای فرق سپهر پادشاهی  
 حسن تو و رای خلقت  
 ای مشک خن غلام لفت  
 ای خال رخ تو زان بستان  
 افتاده بکج چشم خالت  
 وان خال که هست زیر لبت  
 خالت در زیر لبت شبنم

سوخت بدامت خور و گل  
 ای مخمر حبل نسل آدم  
 شرمند ز قامت تو طوطی  
 رفتار تو به زریل مست  
 وصل تو حیات جاودانی  
 من بنده حسن بی زواری  
 پیش تو چه جای خلقت  
 صد نافه اسیرم زلفت  
 روی تو طوطی از صد گلستان  
 یا نافه فتاده از غارت  
 کشته چو دم زلفت  
 زنگی بجه است مار در چنگ

خاست که زیر زلف دارک	یا مهره فکند و شاه مارک
چشم تو که جادوی زمانه	در دهر بجاد و بی فسانه
مژگانج که زهر داده خنجر	ابرو نه که ذوالفقار حسیه
قامت چه که سدره است و طوق	طوبی چه که به از و سبوح
کیسونه که خرمی عرسبر	افاده بتوده مشک از فر
کس ندیم اگر بچهر مهرت	محروم شوم نه مهر چهرت
لرزی بچ یار دلبر من	بی رحم بت ستمگر من
ای خاک در تو کحل بینش	روشن تبو چشم آفرینش
ای عشق تو مایه وجودم	بانی بنای هست بودم
ای وصل تو جنت و نعیم	بهران تو دوزخ و جهیم
ای وی تو کعبه صفایم	ابروی تو قبله عایم
ای یاد تو راحت روانم	بی یاد درخت مباد جانم

ای در دل رخ و راحت از تو  
 در دوستی من گزیده  
 ای دستم فدایت کردم  
 ای دختر غم از تو دارم  
 از این عمت خبرندار  
 از نیر عسرت تا بم  
 بی روی تو ای سمن غدارم  
 کربل رخ تو بلا که بنیم  
 کل بی تو اگر بکارم آید  
 بی قد تو کربس و منیم  
 می بیو سا غم شود خون  
 ای خسرو جمله نکو یار

مرهم ز تو و جراح است از تو  
 بس طعن ز دشمنان شنیده  
 ای کاش که خاک پایت کردم  
 صد شکر که غم هم از تو دارم  
 جان میوه میوه سم بزار  
 شد وقت غروب آفتابم  
 کرد و بخزان غلط بهارم  
 صد داغ بدل حواله پیغم  
 در دین هزار خارم آید  
 خود را بفغان تذر و پیغم  
 و آنکه رودم ز دین پیرون  
 سلطان مستام خبر و یار



نامت کز دچو بر زبانم  
 ای جمله شہان در اہمت  
 ای جان علی متلی کجائی  
 ای وای منم کہ دورم از تو  
 تعویذ جلالیست دستم  
 ای یار مستدیم دلدوارم  
 من خنک تو ام چنین خمیدہ  
 بنواز مرا نوازشی کن  
 تو خفتہ بدیکری ہم آغوش  
 تو ہمدہ دیکران بکزار  
 تو کرد ز من جوین فراموش  
 تو محرم راجع نوشتہ

خیزد چو جرس نغان جانم  
 صد سچو علی متلی غلام  
 بر من رخ خود یعنی منائی  
 چون کلبہ خشک عورم از تو  
 صد حیف بکردنت نہ بستم  
 بی ضربت تو شکستہ سازم  
 لیک از تو نوازشی ندین  
 وز راہ وفاق سازشی کن  
 من مینو بہر کہ دوش بادوش  
 از رشک مرا بدیدہ خار  
 بایاد تو کشتہ من ہم آغوش  
 من تحم غمت سببہ کشتہ

تو سنک لی شعار کرده  
 تو بنده من بسی کرین  
 من خسته و تو طیب غیری  
 محمور من و تو ساقی غیر  
 ای تاج ولی بفرق اغیا  
 از آهمن و سنک نیستیم من  
 زین زیستیم غلامت آید  
 ای راحت جان بقرارم  
 شد سال ز چارده زیاده  
 در این همه مدت جدایی  
 صد نامه فرون بگویشتم  
 نامد بر من جوابی از تو

من شیشه بلاشه بار کرده  
 من بز تو صاحبی ندین  
 من عاشق و تو حبیب غیری  
 مسموم من و تو راقی غیر  
 ای کنج ولیک در بر مار  
 خود دینو چکونه برستم من  
 وز عشق تو ام خجالت آید  
 امید دل مهی و ارم  
 که ز بحر محبتم فداؤ  
 بجای ز نهنستم کجایی  
 احوال درون تو بگویشتم  
 ناورد کسی خطابی از تو

آغز نه سک در تو بودم  
 اینست طریق و رسم و یار  
 آمد سوی هند از صفایان  
 قاصد و هزار بلکه خودیش  
 یادم بجاتی نکردی  
 آری مکر اینست که باز  
 من بنین غمکاری او  
 مکتوب ترا پیشم آورد  
 صد بوسه زدم بدست و پیش  
 جان در قدش نثار کردم  
 چون خط ترا نه کشیدم  
 چندان زمین بگو فتم سر

عاشق چه که چاکر تو بودم  
 که عاشق خویش باید ناز  
 صد قافله پیش از آشنایان  
 آمد زیارت ای جهانیش  
 شادم بعنایتی نکردی  
 آمد ز بر تو غمکاری  
 ای من یک دوستداری او  
 از خویش شدیم بخواهیم آورد  
 کردم هزار جان و عایش  
 خاکم بر سر چه کار کردم  
 آمد ز ایام وصل یادم  
 که خون شد سرخ خاک غم

شد دین چنانم اشک بالا  
 آهی بکشیدم از دل چاک  
 پیار غم فراق بودم  
 شد مان روانم از پیست  
 رشح قلمت مصحح من  
 القصه جواب آن نوشتم  
 کفتم چو رسی شهبازم  
 بحال زیاده شد که فرست  
 زان پیش که قاصد تو آید  
 چاکب پکی سحانه نامی  
 سوی تو روانه کرده بودم  
 اجرت دل جان گرفت این

کاشکم بگذشت از ثنای  
 کز گرمی آن سوخت افلاک  
 و اندر تب اشتیاق بودم  
 وز نامه غم برین خشت  
 یا قوت لبست مفرج من  
 و اندر بر قاصد نوشتم  
 این را برسان شهبازم  
 تاریخ نهاده شد که فرست  
 خون از رک دین ام شایه  
 صرصر روشنی صباخرای  
 جبرش بخدانه کرده بودم  
 راضی شد و آن گرفت این

اکنون بغایت سلی  
 چون ماه نوام ز در درآم  
 مکتوب ترا بدست من داد  
 سر بر قدش نهاد و کفتم  
 گامی هر بدشرد و دستدار  
 ای خاک تو افسر من  
 قربان شو مت کجاست یار  
 بر کوی که نمشین کجاست  
 گفت که من این آن ندانم  
 بجشاد و بخوان کتابت را  
 معلوم شود در آن تمامت  
 و انگاه ز کم شام آنرا

و زمین و عای صبحگاهی  
 خورشید امید من برآمد  
 تو قیام و فایست من داد  
 در پای وی ایستاد و کفتم  
 پنجم گذار ملک یار  
 منت کشش با پی تو سر من  
 آن غیرت باغ و نوبهارم  
 روزان و شبان فرین آید  
 من عجبیم زبان ندانم  
 سرمای عیش و راحت را  
 ای باد و عاشقی کجاست  
 بستم ز سخن لب و زبان را

چون خط تو سر منظر شد  
 مرهون عایت کوشتم  
 کردم زمره روانه بستی  
 کو آنکه بهم نشسته بودیم  
 کو آنکه بمن شفیق بودی  
 کو آنکه حکایت بمن بود  
 اکنون تو در اصفهان نشسته  
 پائی نه که جانبست کریم  
 یارب بود آنکه منیت باز  
 با توستم فراق گویم  
 تو کوشش بحرف من نهاده  
 دستم شده طوق کردن تو

شو قم بوصال بشیر شد  
 ممنون عایت کوشتم  
 وز دست فراق وای تو  
 در بر رخ غیر بسته بودیم  
 شام و سحرم رشیق بودی  
 صد گونه عایت بمن بود  
 در میند من از غم تو خسته  
 صبری نه که با غمت برآیم  
 در بر نفسی نشینت باز  
 و افسانه اشتیاق گویم  
 من لب بدعای تو شاد  
 او بخت جان بدامن تو

بگرفته ترا چو جان در آغوش  
 از دست و لب تو ای سمنه  
 چشم شمع و اله جفا  
 بیبهات بین چه می سریم  
 وصل تو بدل خیال دارم  
 کی با تو در کتابت بشنم  
 در خواب هم از منیر آید  
 تا چند کنم نفس دراز  
 افسانه بجز غایت نیست  
 ترسم که ز من ملول کردی  
 ورنه بزبان چشم جادو  
 عاجز نیم از سخن طرازیک

رفته ز شراب لعلت از پیش  
 که بوسه گرفت کلاه ساغر  
 آئینه حسن بی مثل است  
 بنگر تو کجاست و من کجا می  
 در سر هوس محال دارم  
 آری مگر این خواب بشنم  
 از بخت بدم عجب نماید  
 در حضرت چو نتود لکنواز  
 شرح غم من نهایت نیست  
 و ز طول سخن ملول کردی  
 سو کند بکر سبک خنکوت  
 خاصه حدیث جانکداز

یکشب کنم ارجوام نضق  
 هر چند که نظم حالت آرد  
 خاصه چو پیام و نامه باشد  
 یعنی که به نشر باید آید  
 چون باعث اختصار گفتم  
 پس به نشر بر کشایم  
 این نظم چو یافت حسن تمام  
 فلکش که ز سامری دهان  
 از نشر هر آنچه کرد تحریر  
 که نظم کنم شود کتابی  
 آن نامه که بود خوشتر از جان  
 پیچیده بدست قاصد شد

تا نم دو هزار بیت گفتن  
 بسیار چو شد طالت آرد  
 باید که بطر عامه باشد  
 تا کن نکت از ان سخا  
 در سبب قصور ستم  
 خستی تو در دل نمایم  
 از خامه و اله نگو نام  
 در نشر در ز سحر بکشد  
 با لطف او احسن تقریر  
 باشد خواننده را عذای  
 آمد چو بدین منط بیاپان  
 گفتا که برو سبکتر از باد



قاصد بشتاب در راه افتاد  
دل را چو زلف کرمه پرداد  
در دامن من کرمه یار زدود  
صحبت بخیا لایر بودش  
می بود در حسرت و صالش  
در کوی خیال داشت راس

چون تیر شهاب درین افتاد  
شوقش بخیا لایر کرداد  
بیکاری او بکار زدود  
دایم بخیا لایر بودش  
قانع بخیا لایر از جالش  
میند مگر شش بخواب کاس

در خواب دیدن و اله محسوسه و لایر خود را

خوش آنکه سریت با خیالش  
عالم که چنین پراز جمالت  
طو ریت خیال پر تجلیه  
در آینه اش که هست مصقول  
صورت ده عالم معایت

راهی است نهان سوی مصالش  
آئینه حضرت خیالست  
بل جام جهان نمای معنی  
رنگ محسوس با فیه مقول  
پیرایه بزم نکست و است

اشکال جهان در دست پیدا  
 طوبی و بهشت و حور و غلمان  
 از حق آرد بخت پیغام  
 بهر چیز که غایب از نظر است  
 عاشق که زیار خویش دوست  
 نقاش خیال خانه عشق  
 کان فی سیراق را نشاند  
 آن بماند بحسرت وصال  
 آن بسته نظر ز هر که و  
 با خاطر ریش و سینه تنگ  
 از ناله غبار دل همیرفت  
 کای بخت سیز با منت چند

هر صورت را بود میوه  
 رمزیت ز خضرش نصین دان  
 جان تان کند بوحی و الهام  
 در آینه خیال پیدا  
 از فیض خیال در حضور است  
 ز نقش چنین ترانه عشق  
 و آن نقه خیال را خزان  
 از هستی او بجا خیال  
 سر که م خیال یار و  
 بوده است شبی بخت جنگ  
 میر بخت ز دین اشک گفت  
 جنگی بگریز با منت چند

از مهر سوی منت نظر نیست	کونی که شب ترا سحر نیست
تا سایه تو بروزم افتاد	صبحم از شام میاید
درابر نفست ما هم از تو	دادستم تو خواهم از تو
دل راستم تو تنگ دارد	اینکه ام از تو تنگ دارد
اقبال ز سایهات گریزان	چون از شب تیره ماه تابان
از روز که یار در خط بود	شامم بجال و سحر بود
از تیرگی تو غم نبودم	کان وی چو ماه کم نبودم
آخر ز کزند چشم شورت	شد دوری دلبرم ضرورت
بیکسان مرا ز کوی لبر	شد تیرگیت بهند روبر
اول تو دیدم آشنا	اکنون بیکانه میسنا
در خواب ازو خبر نیار	با آنکه همیشه خواب دار
ای بخت نباشد تیرا	بیدار شوی اگر زمانه

کردون نه انقلاب تماپ  
 بیدار شوای منت بقران  
 زین کوز بخت در سخن بود  
 چون زمی خواب گشت مدوش  
 معشوقه روح پرور او  
 از چهره نقاب برگرفت  
 واله چو بید روی جانان  
 کردید بچشم آن گرفتار  
 بخشش بیدار گشت در خواب  
 گشت از سرفروغ کامرانی  
 بسید بصداب بهمنش  
 در برگرفت آن صنم را

چشمی بکشی خواب تماپ  
 در خواب بیرمرا بجانان  
 تا خواب او را ز خویش بود  
 آمد کام و دش در آغوش  
 در خواب درآمد از در او  
 وز حسن چو شمع در گرفت  
 جانان شد شمع بوی جانان  
 خواب آینه دار بخت بیدار  
 شد تشنه خواب بر آب  
 سیراب ز آب زندگانی  
 رخ سود بپای نازنینش  
 وز دل زد و دوزنک غم را

سرمایه من ز شوق سپید	از نخل قدش بسی طرب
از ذوق لبش گرفتارش	ز بوسه چش برداش
سچان بجان آرزو بند	در خواب هیچ کشت نهند
ز دمانه صفت بطره یار	دستی که فدا بود از کار
از ساغر چشم یار در خواب	مستانه کشید باده تاب
زان باده پوشد خراب و دوش	تنکش گرفت اندر آغوش
کام از دهنش گرفت در خواب	کس دیده چنین شکفت در خواب
از لعل لبش حلاوتی برد	تلخی بشنید لذتی برد
بادوست حکایت جد	سرگرد ز روی آشنای
صد قطره خون بهر مرده	حال دل خود بصند بان
خونابه برون ز چشم تر داد	از خاطر ریشخود خیر داد
بر چهره چو کریمه گلکش	چون اشک ز دیده غولکش

از خواب می که سرافراشت  
 خودست شراب ناب خود بود  
 خود و واله بود و خود ندیکه  
 در خواب و رایکی دو نمود  
 آشنیت از میان برخت  
 بهر دل آن غریب بی برک  
 زینسان پس که اهل دل را  
 زانرو فرموده سرور دین  
 مردم که ز عمر کامیابند  
 بیداری شان بعد گشت  
 القصد که واله بکرون  
 عمرست بهند جای دارد

خود را بخار خوشن داشت  
 خود شبنم و آفتاب خود بود  
 خود بود و دلیل و خود نتیجه  
 بیدار چو شد همان یکی بود  
 توحید آمد بجهان برخت  
 بیداری شد نمونه مرک  
 میگرد و اصل کار پیدا  
 حرفی که بود خلاصه نشان  
 کرد زنگری همه بخوابند  
 مرک اصل و حیات شاخ و برگ  
 با سینه ریش و جان محزون  
 و آتش در زیر پای دارد

دردام منداق باز سیر است	بر سینه او نفس حج سیر است
بگذشته فروز پانزده سال	کز دست فراق است پال
شرح احوال آن غم اندو	مجل انیس تا با مرو
تا چون بشود مال کارش	کی دست هد وصال یارش
این قصه اگر چه ناتمام است	شور افکن مغر خاص عام است
که هست مرا حیات باقی	وین عیشم را ثبات باقی
از آخر کار آن دود مسخ	شرعی دیگر فراموش ساز
خطاب بخیال که است ای کز چشم و دهن و آفتاب هر جا	ای آینه یاد کار مجنون
ای و الهسته ای کز خون	ای مرهم داغ عشق باز
ای چشم و سپر عشق باز	شیرین تو شور صد قیامت
ای خسرو کشور محبت	مزدور کمین تو فرهاد
ای در فن عشق بازی است	

جز عشق نبود پیش تو  
 ای دین عشق راز تو نور  
 باروی چو آفتاب تابان  
 ای آینه سان بجز بصر  
 ای کشور نطق را تو سلطان  
 جمشیدی طبع است بجا  
 کیخسرو عصای بیانی  
 این مختصری که گفته ام من  
 هر چند که در خورت نباشد  
 پذیر که در باطمینانست  
 عیسم مکن و بدار معذرت  
 بی فی عظم درایت شهوات

توشیری و عشق میثاق تو  
 ای خانه حسن راز تو سورا  
 در سینه ترا دلست یونان  
 کس چو نتواند واد افغان  
 استلیم سخن ترا بفرمان  
 زد کوس سخن قضایا  
 کلمک تو درفش کاویان  
 وین بان کهر که سفت امین  
 پیرایه افسر است بشا  
 که خود نه سزای آنست  
 پای ملخیت تحفه مود  
 تاج چو توشاه را سزاوار



کوهر که ز کان منکرم آید  
 کوهر نسزد بجز سران را  
 کس در خور میخ خود ندیدم  
 امروز بجام ای سخن بس  
 آنرا که سرسیت بامعانی  
 روی سخنم بهر کنیست  
 ورست اسیر صد غور است  
 پیوسته بود بخوش مغرور  
 از غیر کهنه سخنم نارد  
 از صد هنرت کی بخوید  
 بی انصافت از خدا دو  
 امروزت زین انصاف

آویزه کوشش شاه باید  
 خرمهره خوشست میخ را  
 از جمله حبهان تراکزیم  
 قدر سخنم تو دانی و بس  
 دارد ز تو چشم قدر دانی  
 کاکون بجان سخن نیست  
 چشم دل و ز عجب کور است  
 ز انصاف رید چو طلیعت از نو  
 خرمهره خود کهنه مشارد  
 یک عیب چو یافت صد بگو  
 چون دین کور از ضیاء و  
 کو بهیده مدعی همی لاف

در دوده شعر و خوش بیا  
 شد نفد بیانم ای هنر و  
 خیزد ز دلم سخن چنین خوش  
 فرهاد اگر حکم شیرین  
 من نیز حکمت ای هنرین  
 از تیشه کلک سحر بنیاد  
 فرهاد این نقشش که بید  
 در قوت بازویش نه نیست  
 شیرین چو تست لب از نوش  
 شیرین چو تو دل را نبوده است  
 این برهان تمامیست  
 خوبت ز نظم من هوید است

تو چشم و چرخ و دودمان  
 از نام خوش تو که بر ز  
 زار و که تو بوده سخنش  
 جوی از شیر ساخت نوشین  
 جوی کف هم چو جان شیرین  
 نقشی بستم چو کوه فولاد  
 در سنگ چو نقش خود خرید  
 اما فرهاد سپهر من است  
 فرهاد نه همچو من هنر کوش  
 باشو هات آشنا نبوده است  
 کاین نظم بنام نامیست  
 کار آینه دار کار فرست

این خطم که مست کار نامه	بر قامت عشق تست جابه
ای سوده با وج ماه تارک	این خلعت باز دست مبارک
اندر صله اشکن ای سخن رس	روی دلی از تو خواهم رس
کر روی دلت ز من بنیاب	بسیارم جونی و نیاب
شد با تو دراز گفت گویم	اکنون ده خستام بگویم
تا هست جهان ترا بقا باد	کارست جهان بدعا باد
خاتم در بیان شرافت این نظم پرستو تنبیه	عصیان شاهان و عجب و
الحمد لوالهب العطا یا	والشکر لسا تر الخطایا
کاین مشنوی خجسته انجام	از کلک فقیر یافت اتمام
آئینه شاهان معنیت	هر بتی از و جهان معنیت
هر سطری از و بنفشه زاریست	وز گلشن طبع یاد کاریست
نوباوه گلشن خیالست	مست مستطرب کبی مرثیست

لفظش که چو آب زندگاست  
معنی در بیت جلوه گرین  
این نظم چو یافت حسن اتمام  
وین نامم از آن فتاد و بخوان  
آمد چو بدل خیال تاریخ  
تاریخ دگر ز شخص معین  
باشد چو شمار د اهل معنی  
خونما خورم بعرض کمال  
صد خون شد دل و کارم  
این تان کهر که نفسم از کلک  
اعجوبه عالم خیالست  
هر بیت بدین هنر بین

پیرا من یوسف سعادت  
لیلی سیاه خیمه در بین  
واله سلطان نهادش نام  
کز نام بری بقصدش شاه  
شد نظم منیع سال تاریخ  
ظاهر شودت اگر بچوئی  
بیش سه هزار و دصد و  
تا شد رخ نظم من چنین آ  
تا رنگ آمد بروی کارم  
با هر خنده فشردن ز یک  
آئینه طلعت کجاست  
بنموده لکارخانه، چین

هر مصرع ازین خسته منظوم  
 این نظم نظمهای دیگر  
 اول آنست کاین حکایت  
 بنزد چو حکایت سماعی  
 با جمله لطایف و فواید  
 آنانکه سخن ز عشق گفتند  
 پرداخته خیالشان بود  
 اصلی که بفرمان فدا  
 وین قصه نغز را من زار  
 بس بخت دلربا ازین باب  
 وجه دیگر این که واله زار  
 در پیش منش تمام خواند

میلی است بچشم حاسه شوم  
 از چند جهت بود مکتور  
 منقول گذشته از روتب  
 یا همچو فسانه حسترای  
 بر اصل وقوع نیست زیاده  
 هر در که بنوک خامه سفید  
 بر ساخته کمالشان بود  
 پیرایه ز شاخ و برگ دادند  
 کردم رقم اندکی بسیار  
 متروک شد ز بیم اطناب  
 هر نامه که میر شید از یا  
 و ز کرمه مرا بخون نشانند

آن نامه که من بخون شستم  
 درونی مضمون آن مکتوب  
 وجه دیگر این که آن دل و کار  
 می گفت بمن ز درد و هجران  
 چون یافت ز عشق سینه ریش  
 دروشن دل ریش خبر کرد  
 از بهر علاج آن گرفتار  
 و افسانه قیس و فرهاد  
 کی اهل خرد و هد کاهی  
 وجه دیگر این که در روان  
 ابیات ویت جمله کین  
 وجه دیگر این که نظم و ال

وز جانب لبش نوشتم  
 در حبت بخوشتن اسباب  
 بوده است مرا شفیق و دلدل  
 شری که ز خویش دل اشتیاق  
 خالی میکرد دل به شمش  
 بیماری او بمن اثر کرد  
 این نسخه با ختم من ز آ  
 از غیر گرفته بهمش یاد  
 بر صدق وقوع آن کواهی  
 موجبیت آب زندگانی  
 چون نخب آفتاب تابان  
 که عقد کعبه بود بسی به

در جست درین صحیفه نغمه  
 ز انصاف اگر تو رویتا ب  
 کاین قصه که مایه اثرهاست  
 کو سپهر حسن نوران نظامی  
 کو خسرو ماکه کردد امروز  
 کو مبل جام نغمه پرداد  
 کو فیضی سحر ساز این فن  
 کو مکتبی آن ادیب طفلان  
 درد که سخنوری نماده است  
 از منطقه بهره کم کسی رست  
 ز انسان امروز آنچه پیداست  
 در نظم نخست چون نظامی

ز انسان که پوست خاکینه مغز  
 زین چپ وجود باز یاب  
 بهتر ز فسانه دگر است  
 تا خوش کند درین تما  
 زین شهید و شکر حلاوت  
 که طوطی مند بشنود راز  
 تا فیض برد ز معجز من  
 تا کرد طفل این دستار  
 کس را بشن سری نماده است  
 این دعوی اگر چه خیر است  
 فصلت رفیع است چنین رجا  
 افراتست لوی خوش کلام

زوگشت لبنت نام معنی  
 در ملک سخن ز اهل عالم  
 سر پنجه کمر نکته سخنش  
 چون رفت ازین سرای فانی  
 خسرو چون بظم شد که سرخ  
 آئین سخن از نوئی یافت  
 شد صاحب تخت و تاج معنی  
 چون نوبت دولتش سر آمد  
 افراشت علم چو مهر تابان  
 بر سر خجاستاد تاج معنی  
 در نظم نه ز غایت تمام  
 از یاورى سپاه معنی

زوگو سخن بیام معنی  
 شد تاج و نکیمن باو سلم  
 کردید کلیه پنجه سخنش  
 زو ماند خراین معانی  
 از کجبه بدلی آمد آن کج  
 در کشور نظم خسرو یافت  
 زایران طلبید بیام معنی  
 جامی زو در سخن درآمد  
 از جانب مشرق خراسان  
 وز خسرو خواست بکام معنی  
 هم قافیه گشت با نظم  
 باجی که گرفت از زو بدلی



نوبت چو بمن رساند دوران  
 امروز ز شاعران عالم  
 فکر هم پیش فکر من کم  
 میدان سخن چوین سواری  
 چون صبح ز فیض طبع روشن  
 صورت سلم قیامت انکیز  
 باشد سلم من از روایت  
 چون شمس منیر من در نور  
 ای مدعی ای نجویش مغرور  
 ای حبه ز نخوت تو فروغ  
 از خانه من کجایی جان  
 سحر تو بجنب معجز من

آن بلج گرفتم از خراسان  
 شد تا جوری بمن مسلم  
 من شمس و دیگران چونم  
 می بیند بعد روزکاری  
 شد ز نین جهانی از دم من  
 شور و مستم بدل نمکریز  
 فوای آب زندگانی  
 چون شیر مدعی شود کور  
 ای ساخته عجب دیده کور  
 با آن هم کس به نصرت خون  
 باشد ار که این عصای شعبان  
 شمعیت در آفتاب شن

من محبطم و تو جوی  
 شناخته غلط زبان  
 زاندم که زوی تو لا حکمت  
 از علم الهیت نسبت  
 زین پیش طاف از ریاض  
 ای صورت جمل را بهو  
 خلقی ز زبان تو در آزار  
 لفظی که بهجو می تراستی  
 کلامی تو جگر خراش بر خار  
 که مایل نقص با کمالست  
 خصمی بحیال حق بنوشت  
 شیطان چو بخلق بود دشمن

دیگر انا ربکم چه کوی  
 کوئی که منم حکم دوران  
 یومان شد غرق آب خجلت  
 جز جمل طبیعت در کفایت  
 ای زراغ تو تنگ این ریاض  
 کمشای چنین زبان بدعو  
 تو کرم بشوق حسن گفتار  
 دلهای عزیز از آن خراش  
 جمعی ز تو غنچه سان دل افکار  
 حق را به حسن تو چون عیان  
 هشدار که خلق غیر نیست  
 لعنتش کرد دیو طوق کرد

چند آنکه ز خلق دور بایسته  
 تا نفس تو با تو هست اینا  
 هر چند بحسب خلق دشمن بایسته  
 با دشمنی تو نیست کارم  
 کوشی بجهتیم اگر کثانی  
 تخت اگر چه پند دگام  
 با همجو تو من چه کار دارم  
 منظور نصیحت است از نیم  
 زین حرف تراست گرفتار  
 خاموش فخر این چه غوغاست  
 مردانه بترک نیک و بد کو  
 اندر خو ر طرف هر کسی را

از خالق شان لغور بایسته  
 شکل که رسی باین راز  
 وز مکر خدای ایمن بایسته  
 زار و که نطن با صل دارم  
 از جمل دهر ترار بایسته  
 این دروی تلخ را بایسته  
 کز کهن تن جو عار دارم  
 تا زهر ندانی انکسیم  
 نبود بر رسول جز بلا غی  
 وعطت لغوت و پند بجا  
 وین پند که گفت نه د کو  
 فیضی است رخوان سخن تو کا

از شب مطلب بنفید روی  
 ناید از آسمان سین  
 اشیا همه نزد مرد آگاه  
 در علم خدا چنانکه بودند  
 مستغرق ویشان همی باش  
 دم در کش و زب بگفتگو بند  
 یارب بر سول و آل اطهار  
 غافل ز شود خود مسازم  
 هر چمن که پر کناه کارم  
 بر من ز کرم مقتضی سیر  
 آخره منم فقیرت ای شاه  
 کر برد تو نباشد م با

وز روز مجوسیا روی  
 ز انسانکه ز هر آب سین  
 هسته نقوش لوح شه  
 در عین وجود رو نمود  
 وین سر نهان مکن در کفایت  
 سلیت ندرت به بربوب  
 گز شرک خفی مرتکب از  
 آبا تو بود رخ نیازم  
 از رحمت تو همیه دارم  
 عذری که مرا مانع نیست  
 نتوانیم ارتو آه صداه  
 دیگر کجبار و م من زار

ای مایه عس و زندگانی  
زین قصه توئی ولیک مقصود  
در پردت روی حرم  
ای واله وای خدیجه من  
آنرا که بود ز قصه حصه  
ای روح روان و قالی من  
خواهم که دمی با جبرش  
عمرم شن صرف قصه خوان  
چون غیر تو نیست هیچ موجود  
آب از تو بود بجوی حرم  
ای شکل من و نتیجه من  
واند که توئی مراد قصه  
زین قصه توئی چو طلب من  
تشریف قبول خاص و عاش

A.H. (1744 A.D.), which, according to Hakim Lahori, contained six or seven thousand couplets and some excellent *qasidas*.<sup>1</sup>

The text of the *Mathmawi* reproduced here consists of 274 pages, and is from the manuscript—No. NM 1967/20—in the National Museum of Pakistan, Karachi. The text was incomplete at the beginning, and the first four pages have, therefore, been reproduced from the manuscript in the Panjab University Library, Lahore—No. SPI VI—116/4456. These are naturally in a different script. At the end of the National Museum's manuscript, the calligraphist has given his name as Mohammad Rafi, and the year 1162 A.H. (1749 A.D.) as the date of the calligraphy. In a corner there is the signature of the author, Shams-ud-Din Faqir, which adds to the authenticity and value of the manuscript.

KARACHI,  
August 18, 1971

*Mumtaz Hasan*

---

<sup>1</sup> Ali Raza Naqavi, *Tadhkira Nawisi dar Hind-o-Pakistan* (Tehran, 1964), p. 302, ref: Hakim Lahori, *Mardum-i-Didah* (Lahore: Panjabi Adabi Academy, 1961), 101.

Delhi family, which, like that of Walih, was descended from Abbas, an uncle of the Prophet. His mother was a Syed, which explains the appellation of 'Mir' before his name. He spent five years in Aurangabad (Deccan), and returned to Shahjehanabad in the company of Qizilbash Khan Ummid. For a time he was also with Emad-ul-Mulk Firoz Jang, son of Asafjah I. He became a great friend of Walih Daghistani, literary interests and common descent being the main affinities that drew them together.

Mir Shamsuddin had 'Maftoon' as his *takhallus* (poetic *nom de plume*) in the first instance, but changed it later to the more familiar 'Faqr'. Sirajuddin Khan Arzoo speaks highly of Faqr as a poet, and has mentioned one of his *qasidas*, comprising various artifices of the poetical art, which, in his view, is unparalleled, except for the one written by Rashid-ud-Din Watwat.

The author of the *Mathnawi Walih Sultan* explains that he was told the story of his love by Walih himself, and that it took him a full year to write the poem, which consists of 3,230 couplets. Two chronograms (نظم منبع - , p. 265) of the poet indicate the year of authorship as 1160 A.H. (1747 A.D.). It appears from the *Mathnawi* that the whole misfortune started with Khadija Sultan's mother having refused to agree to her marriage with Walih. Mercifully, the life-story of Khadija is only partially told in the poem. As a piece of poetry, the *Mathnawi*, although well written, follows the traditional style. The superiority it enjoys over most other poems of a similar character is that it tells a true story, and is fact rather than fiction. The love of first cousins is a favourite theme of Arabic poetry, where the 'uncles' daughter' (بنت العم) is a familiar sweetheart. Some of the Urdu poets of the Subcontinent have also been inspired by the love of the first cousin, but in Persian poetry, as far as we know, the *Mathnawi Walih Sultan* hardly has a parallel in its theme.

Before he composed this *Mathnawi*, Faqr Dehlavi had compiled the *Diwan* of his friend Walih in 1157

as his main source of inspiration. Ghulam Ali Azad, the author of the *Tadhkira Khazana-i-Amira*, also mentions a *mathnawi* he had written about his sweet-heart, Khadija.

Walih was a man of wide sympathies and catholic tastes. He is not known to have involved himself in any of the racial, religious or sectarian controversies of the time. In one of his famous *rubais* (quatrains), he seems to dissociate himself from the extremism of both the Sunni and the Shia.

The story of his last moments is of interest. It is said that when he was dying he was still composing poetry. Maulvi Abdullah Kashmiri, who was present, said that this was no time for poetical composition, and that he had better recite the *Kalima* (the first article of the Muslim faith) and make his peace with God. Walih thereupon got angry and recited the following *rubai*, which he had already composed :

گر جان رودم ز تن ، نخواهم مردن  
در خاک شود بدن ، نخواهم مردن  
گویند علی قلی ببرد! این غلط است  
اوهام تو مرد ، من نخواهم مردن

If life leaves my body, I shall not die;  
And if the body become dust, I shall not die;  
They say, "Ali Quli is dead"—it's wrong to say so!  
Thy superstitions are dead; I shall not die.<sup>1</sup>

Whatever else one might say about this quatrain, it certainly shows that Walih, in the very face of death, was conscious of the immortal in man.

The author of the *Mathnawi Walih Sultan*, Mir Shams-ud-Din Faqir, was born in Shahjahanabad (Delhi) in 1115 A.H. (1703 A.D.). He came from a prominent

---

<sup>1</sup> Hakim Lahori, *Mardum-i-Didah* (Lahore : Panjabi Adabi Academy, 1961), p. 102



to the Subcontinent via Basra. Unfortunately, she died on the way to Kirmanshah, and her body was taken to Karbala for burial.<sup>1</sup>

Walih prospered at the Mughal Court. Through the good offices of Rowshan-ud-Dowla and the recommendation of Burhan-ul-Mulk Saadat Khan, the Viceroy of Oudh, he entered the service of the Emperor Mohammad Shah, with the rank of *Char Hazari* (Commander of four thousand), besides being appointed as the Second Mir Tozak. During the reign of the Emperor Ahmad Shah, he rose to the *Shish Hazari* rank (Commander of six thousand) and was granted the title of Khan Zaman Bahadur Zafar Jang. In the year 1167 A.H. (1754 A.D.), he went from Shahjahanabad to the province of Oudh in the company of Safdar Jang, son-in-law of Burhan-ul-Mulk, who had succeeded the latter as Viceroy of Oudh. During the reign of the Emperor Alamgir the Second, he was deputed by Safdar Jang's son, Shuja-ud-Dowla, who had succeeded his father as Viceroy of Oudh, to attend to certain matters at the Imperial Court. Thereafter, he was raised to the rank of *Haft Hazari* (Commander of seven thousand) on the recommendation of Emad-ul-Mulk, Vizir of Amir-ul-Umara Firoz Jang, son of the late Asafjah I, the Viceroy of the Deccan.

Walih Daghestani lived in honour and comfort in the Subcontinent until he passed away in Shahjahanabad in 1170 A.H. (1757 A.D.), when he was hardly 46 years of age. Abdul Hakim, the author of the *Tadhkira Mardum-i-Didah*, composed the following chronogram:

پیوست والہ برحمت

As a distinguished nobleman, true to his aristocratic origin, Walih patronized literature and the arts. He was the author of a biography of poets entitled *Riaz-ush-Shura*. Hewas a poet himself, and his lost love served

---

<sup>1</sup> Ghulam Ali Azad, *Khazana-i-Amira* (Kanpur : Nawil Kishor, 1900), pp. 446-50.

seven years of confusion and disorder that followed, we do not hear much about Fateh Ali Khan's family, but judging from the tyrannous treatment Hasan Ali Khan's daughter, Khadija Sultan, received at the hands of the new rulers, we can see that this family suffered along with the rest of the Iranian people. When Tahmasp II, came to power, we hear of Walih Daghistani gaining favour at Court. The advent of Nadir Shah, however, upset the applecart. The Safavid dynasty came to an end, and the Afghans were driven out from the territory occupied by them. These were times of great uncertainty, and human life and property were far from safe. A number of Iranian notables, like Ali Hazin and others, headed for the Subcontinent for refuge. It was during this period that Walih Daghistani also found it expedient to escape to the Subcontinent. His reason for doing so was not merely political; he was haunted by a personal tragedy which made him restless and miserable, and resulted in what was to be his farewell to his native land.

The tragedy concerned his cousin and childhood sweetheart, Khadija Sultan, for whom his love had grown to a violent passion through the years. When the Afghans occupied Isfahan, she was forced to marry one Karam Dad, a slave of Mahmud Khan, the conquering Afghan. Karam Dad was killed by Tahmasp's men. When Nadir Shah came, he laid hands on Khadija and kept her as a concubine. Thereafter, he gave her in marriage to Najaf Quli Beg, a cousin of Khadija Sultan, who was his Governor at Yezd. After the death of Nadir Shah in 1160 A.H. (1747 A.D.), the people of Yezd killed Najaf Quli Beg; and Saleh Khan, the murderer of Nadir Shah, took Khadija Sultan to wife. Saleh Khan, in his turn, was murdered by Karim Khan Zand; after which Mirza Ahmad, the Vizir of Isfahan, married her. Then Mirza Ahmad was also murdered by Karim Khan. At this stage, Khadija Sultan, thoroughly dissatisfied and frustrated with the kind of life she had been forced to lead, decided to go to the Subcontinent to rejoin Walih. She went to Karbala in order to proceed

## Preface

The *Mathnawi Walih Sultan*, written by Mir Shams-ud-Din Faqir Abbasi of Delhi in 1162 A.H. (1749 A.D.), tells the tragic story of Walih Daghistani and his first cousin Khadija Sultan.

Ali Quli Khan Walih Daghistani was born in Isfahan in 1124 A.H. (1711 A.D.) and died in Shah-jehanabad (Delhi) in the Indo-Pakistan Subcontinent in 1170 A.H. (1757 A.D.). The family traced its descent from Abbas, an uncle of the Prophet. One of his ancestors came to Daghistan where, being welcome, he became prominent as a leader in the locality. His great-great-grandfather came to Isfahan and entered the service of the Safavids. He received the title of Safi Quli Khan and was appointed as *Beglarbegi* of Irawan. Safi Quli Khan had two sons. One of them, Fateh Ali Khan, who had the title of Etemad-ud-Dowla, became a Minister (Vizir) of Sultan Husain Mirza. The other, Mehr Ali Khan, was the father of four children, the youngest of whom, Mohammad Ali Khan, who also rose to be *Beglarbegi*, was the father of Walih Daghistani. In 1133 A.H. (1721 A.D.), Fateh Ali Khan was dismissed from the Ministership and blinded, and with him his relatives also fell from favour. Two years later, Mahmud Khan Afghan occupied Isfahan and killed Sultan Husain. During the

Copyright



October 1971

PAKISTAN'S CENTRAL COMMITTEE FOR THE  
CELEBRATION OF THE 2500TH ANNIVERSARY  
OF THE IRANIAN MONARCHY

PRINTED AT GHULAMALI PUBLISHERS, LAHORE

# MATHNAWI WALIH SULTAN

*(The love-story of Walih Daghistani and  
his cousin Khadija Sultan)*

by

Shams-ud-Din Faqir Dehlawi

*Preface by*  
Mumtaz Hasan



*Published for*  
*Pakistan's Central Committee for the Celebration of the*  
*2500th Anniversary of the Iranian Monarchy by the*  
NATIONAL PUBLISHING HOUSE LIMITED  
KARACHI - DACCA  
October 1971



# MATHNAWI WALIH SULTAN